

الحمد لله الذي جعل
ان من الشجرة اكل السجدة

و تصنیف لطیف شیو بیان جاوہر بان عدیم الشان الی کمال بیاض سعیدی و نظامی
جناب غلام احمد صاحب التخلص بترکی غلامی ہویم



الحسبکم جناب ہر نویس نویش حسین میان حسابہ مادہ الی انکسول بندہ
کاٹھیاواڑوسی جناب نشی محمد صفر علی خاں قصاشر نشی راست

در مع منقذ نامہ محمد قایم علی خان



الحمد لله الذي جعل
ان من الشجرة اكلها الجنة

و تصنیف لطیف شیو بیان جاد و زبان عدیم المثال کمال جمیع سعادی و نظامی
جناب نظام احمد صاحب التخصیص پیر کی و غلامی ابو محمد



حسب کم جناب نه نیش نوبش حسین میان حسنه باد وانی لنگول بندر
کاظمیاد و ازوبی جناب نیش محمد نمرانی نصاب نیش ریاست

در معرکه کربلا
در معرکه کربلا
در معرکه کربلا
در معرکه کربلا

۱۲۸۱

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE12826

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روایف الف

بمچون جابب خانه بدریا کنی چرا
با سالی کلام ترش را کنی چرا
بر عشو هاشش والد دشید کنی چرا

جاد و خراب منزل دنیا کنی چسرا
شیرینی درم چنیاری ز کف برون
گریو ناعوس جهانست خویش را

حاجات خویش را از خدای جهان طلب
مقصود خود ز خلق تمنا کنی چسرا

دلم به تیغ تنافل بریده گویا

بدیده ز شرم زدی و ندیده گویا

بهاس بوسه اگر گفتند جان بدوادی لگان ز ریشش نی آلوده ات کنم واعظ عیان ز گردنست می شود که چون بسمل در از رسته امیدهای حرص و هوس نظر بدیده دزدیده افکنی در من	بر لیسان مکنسان خبریده گویا که شب بختلستان رسیده گویا درون خاک بره کس طپیده گویا چو عنکبوت بهر سوطنیده گویا خدنگ غمزه پنهان کشیده گویا
غزل نلفته ترک کی قسم تبارک شاه سر غرور گرامی بریده گویا	۵۱ کتابیه از حضرت علی اکرم ص
در بر کشیده ام نه بست رو کشیده را شاخ دل شکسته نشسته تازه از سر شک چون نقش با شدم ز تماشای زلفت یار نشد ز بخل قدش سر دستان بالا اگر تیر نه شمشیر کارگر بود	بگرفتم ام بدم غم غزال رسیده را باران کسند نه سبز نهال بریده را برخیزد از زمین نه قدم مار دیده را که می شود در صحنه بر نه خیزان بالا نمی شدی ز مرثیه جا به ایرودان بالا
بود ز حد تو اضع بعید تر ترکی چو سبزبان نشیند ز مهمان بالا	
شد که چه چو طوطی چنستان وطن ما از بس لاله زلف تو جیتیم نه بیرون	وحشت کند آخر بهر بیابان وطن ما عمریست که شد خانه زندان وطن ما
از دست و دم باز کشا دم نه زبان را	

	ترکی شده تا شهر خروشان وطن را	
از شش روی زند پاتخت کی کاوس را نیست خوت از باد و باران شمع فالوس را صوت ناخوشش خون کند عتالی طابوس را برهن از خضد زند وقت اذان ناخوس را		گاه وصلش گرد بست آید دل مایوس را غم نباشد سوز پنهان مرا از آه و اشک نیست گر گفتار رنگین صورت زیبا است زشت چون نه سجد بغمه آن کافر دم فزاید و سن
	از لب لعاش نخواهم بوسه ترکی چون قریب من غنیمت می شمارم دولت پابوس را	
که نیشان باشد آن ابری که در و در پیدا که چون در تیره شب باشد نشان رگدز پیدا که جز فترم نداند روجله میگرد و گم پیدا نباشد لذتش بی بوم اگر در دفتر پیدا سینه خورشید گرد و در کنم داغ جگر پیدا سحر این نکته پنهان شد از روی تمر پیدا		ز هر طبعی نگرد معنی پاکیزه تر پیدا چنان از شاه خطاسر زو بفرق نازک جانان ز فکر پست طبعان معنی عالی چه میجو بزم دوستان خطی ندارد ولی طلب رفتن بسوز دهن برق ابر بر آرم آه سوزان را ضیای حسن خوبان عاقبت کافور میگرد
	چنان در وقت آن ترک ترکی شد غم لاغر که چون گوشت گریه غم شود از تنگه سر پیدا	
مگر جان در تنم آید چو آئی جان من اینجا که در دل بانه بنشیند غم چرخ کهن اینجا		به هجرت زندگی مانم که جان پیش تو اینجا بیاد بزم میخوران چو طیش جادوان خورای

	غلامی شاید آن مه بے نقاب آمد بام خود که مار چون کتان شد چاک بر تن چرخ نیل	
یعنی خدنگ عشق بجان میسنزیم ما این شیشه را بسنگ گران میسنزیم ما زیند طلبا پنجسرا باد بان میسنزیم ما لب ما بهر سخن زبان میسنزیم ما		لخت جگر و نوک سنان میسنزیم ما با غنیم تو بر دل نازک میسنزیم ما از آب گل نشست زبان را بذر تو اسه جان زلال نام تو تا از دهان چکیده
	مرخصیت غلامی ز جور چرخ کی حرف شکوه همچو زنان میسنزیم ما	
که پیدا کرده ای ز جسم من این رنج محنت را نمیخواهم کتی بنیم در ارباب دولت را نقاب روک منا خاص دستا فضیلت را		عزیز از جان و دل دارم بجا لم زان مصیبت را ز بار مفلسی چون حلقه در خرم اگر گروم برو از بزم من اسے شیخ یا ز پده داری کن
	مرا ترکی اگر بیدار کنی در جهان ایرو بجز عشرت که آوری بسر روز مصیبت را	
باشند چو در شهید کس ماته و بالا مرغ شود از رنج قفس ماته و بالا		گردد دل از لوست بوس ماته و بالا جویم نه چمان راه ز زندان جهانے
	هر لحظه شود جسم من زار غلامی از مصیبت این آه چرخ ماته و بالا	

<p>شب گزشتی وعده دیدار تو فرودا در کار کس امر و مزمن دست تنافس امروز چه حاصل ز گناه های نهانی</p>	<p>دیدنی نه دیگر عشق سیار تو فرودا شاید که فست با دگران کار تو فرودا پیدا چه شود گوهر کردار تو فرودا</p>
<p>این زشت عملها که تریار و فریق است ترکی شود آخر همه اغیار تو فرودا</p>	
<p>گشتم آخر ز جوش مستی ما ساعتی زن از کشته ده دله پست و بالا نماندیم هموار باخت سر چون پیاده شطرنج</p>	<p>واقف رزمی بپستی ما تار و دلف کنگدستی ما تا شدیم از بلند پستی ما هر که آموخت پیشدستی ما</p>
<p>حکم لا تقطوا آخوان ترکی چون در آید بزدل مستی ما</p>	
<p>بد ز نیک اندر جهان بسیار میماند بجا میکشد عمر دراز از ناتوان مودی خلق آومی را کی شدی حب وطن زنجیر پا از سر جوش جنون دیوانه اش بیرون شد گل چو بلبل آمدی بهر تماشا سر رخت رم نه از حصیست چشم تو غزالان میکنند</p>	<p>دیر ترا و گل بگاشتن خار میماند بجا بیشتر از مور سگین ماری مانده بجا گر گشتی رشته پیوند زن زنجیر پا گر گشتی در محراب کفن زنجیر پا نوک خارش گردودی در چین زنجیر پا شد مگر تارنگا هست چون رس زنجیر پا</p>

له قاصد است
چون حکم می
پنجه سر
اول میخشد
دینان نمیش
میکند

<p>مترکینا تاشد پریشان تارهای سنباش گشت گویا هر مرغ غن چمن زنجیر با</p>	
<p>میکند عکس مچخت بی آب و تاب آینه را بر نشاید روی خود از زشت روی خور و نیک را اگر بد بگوید بد نیک را ماعتنا تا بکشد تشنه میمانیم ما و مکنی و دیده را از دیدن پاکان بپوشد عیب بین از رخ خویش بر پیشتر یکم نظاره</p>	<p>نیست غیر از خاشی پیشیت جواب آینه را از رخ زنگی کجا باشد حجاب آینه را مثل آن کور که میگویی خراب آینه را ز آب ویدار رخ خود کامیاب آینه را تیره میگردد اگر اندازد در آب آینه را چون کس بیند بایام شب آینه را</p>
<p>خوش نشود از شمع نظم که صورتی بدل کور نه بسند غلامی بیج باب آینه را</p>	
<p>تا تجلا رخ آمد نظر آینه را شاعرم اوراق دیوان و لبض دارم نهان بر زمین انداخت حاسد گریاض من نشسته از برای مردم چشم نگشتی آبره</p>	<p>شد ز برق حسن جان زرش خبر آینه را هر زمان مشاطه چون دارد بس آینه را کی بدست خویش گیرد بی بصیرت آینه را گر ز تصویرت نبودی آستر آینه را</p>
<p>چون نه بیند سینه او ترا به شهوت پرست تجبه می بیند غلامی بیشتر آینه را</p>	
<p>واعظ مکن آرزو صیبت زده گان را</p>	<p>تینے مزن از پند ملاست زده گان را</p>

<p>وام است خم زلفت تو دشت و گان را آینه محنت لب حیت زده گان را اینست تمنا دل فرست زده گان را</p>	<p>چشم بسته شده صیاد بر سر دل مرم خست نهد تا که بگفتار در آید گردیم غبار سر و بگو سر تو بگردیم</p>
<p>یهات غلامی که بنم خاندینا آسوده ندیدم دل محنت زده گان را</p>	
<p>زخم بر هم چو صور روز رستاخیز عالم را که با عصمت نینداند یهودی بچهره مریم را سلیمان شد چو بشنید از سلمان وصف خاتم را که روبه میکشد از حیل های خویش ضعیف را</p>	<p>بشب بر پا گفتم که محنت فریاد ماتم را چه باک از مدعی دار و دکان بد را فاعلم مکن با هم نشنایان را ز دل ظاهر که آن دیوی ز خشمم بر فزاید ای شیر و ش باید صکر کن</p>
<p>کشته تا در غلبل بعد از لکد کوب آن ستم گام که می بندد پس نشتر زدن حراج مریم را</p>	
<p>ذبح میکرد چو مرغ غنای بال و پر ماند بجا بیشتر از بار و بزنج شجر ماند بجا پنبه بیش از ابر و استر ماند بجا گل چو امیر و بشکر ویر تر ماند بجا سالها اندر صدف خانه گهر ماند بجا وله چو ریگ دشت از صحرای بنام شام بجا</p>	<p>چون میسر و صاحب زر سیم و زر ماند بجا خاکساران را بود اندر جهان عمر و راز نیس و واسطه امور آید هر کارم نظر خواهی از عمر و رازی طبع کن و صفتش آنکه پنهان شد ز چشم خلق ماند بیشتر گذارد عاشق مضطرب سر اینجاد شام بجا</p>

<p>از ان طبع روان من نه ما کن می شو و کجا درین دوران زبان آور گذار و بهر سیم و زر مست صهبای هوایت از تو کی گردد جدا از کس یاران مجودری که بی باز و شوی</p>	<p>که ماند موج آب اندر سحر اینجا و شام بخا بزنگ قوم بازی گر سحر اینجا و شام بخا می شود کم قدر مینا چون زنی گردد جدا کی کند بر دوازده پیکان چون زنی گردد جدا</p>
<p>په که از بند تعلق بر طفت باشی بزیت ورنه بعد از مرگ سر کی جلاشی گرد جدا</p>	
<p>معنی ناستسته را در دل مده ز نار جا بر بیاض سینه کن ششم رقم گشتاعری از زبر مانون بکن اینجا سنجش پیش زانکه عدم گشتن گر کنی خالی کنای خوشتر</p>	<p>کز گل افسرده می زید نیر دستار جا مشک رازی باست کاند رطلبه عطار جا مور جسم تو خورد بر گنج گیسو دمار جا سر و بنبل بهر گلگشت تو در گار جا</p>
<p>شب بخلوت گاه او فتند خاص و عام یک بود مارا تا سحر بزرگی پس دیو جا</p>	
<p>و امکن پیش عزیزان معنی بیگانه را چون نه در پیشم زبان ار گفتگو بند و حریت خاطرش هرگز مرعبان آنکه مداح تو شد از چه بے ابطال هر شب از صدای حق حق نمی برد ارم از شمع کسی مضمون زیبار</p>	<p>از بغل بیرون مفکن شمع دزدیده را انعمه میگردد و فراش مرغ شاهین دیده را زانکه با هر جو است کاری شاعر بنیاده را می کنی بید از ناحق مردم خوابیده را زرو شمع کی گیر و مده تا بان تجسار را</p>

<p>دماغ من بد روشی جهان خمی شے دارد به بجیت دست شیخ باریا عقل نمیکرد شد از طبع بلندم برترین هر صحنی یاران به برزخی که سنجیده شمرم هر مطرب نمی آید برون از فکر من جز معنی نیکو بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او بزدور ناله خود مقف گردون را بجنبانم</p>	<p>ز صبا گرتی گردید بواقیت مینارا نیفتد با عصای کور حاجت چشم بینارا چو ساز و بارش کسار بالا موج دریا را مشایخ را بوجد اندازد و رقص ترسارا ز لوح سینه ام شستند گویا حرف بنجارا تیرگی مرغزل نبوشته بفرستم بخارا را کنم خاک سیه از آه آتش بار خارا را</p>
	<p>جواب آن غزل هست این که ترکی از غنی آمد جنونی کو که از قید خود بیرون کشم پارا</p>
<p>زاده سگ گویم آن ناپاک مادر زار را تا لوائے فضل من بر قبه گردون رسید بیشتر ز ال جهان بچید بد نیاتارکان کاشن گردم عامل شهر از دعای میکان</p>	<p>آنکه بعد از کسب فن عفت کند استاد را سالها چون رفته ام خاک در استاد را تجربه فرقت خواهد نو چید ازاد را منم که میخانه تا هر صومعه زهاورا</p>
	<p>بمندی و ترکی بود یکسان بچشم ناشناس رو و شب هم رنگ باشد کور مادر زار را</p>
<p>بسکه لاغری از غمش گردید جسم زار ما چون منی با س ماگر علیسی معنی نیسم</p>	<p>شد در کاشانه ما رزن دیوار ما و استخین می شود لعل بت عیار ما</p>

<p>مردم ایران دو چینه از پند ترکی می نهند گوهر از سر کار ما و دفتر از اشعار ما</p>	
<p>دل بکاشانه دلدار رساند خود را گر صنوبر بخت یار رساند خود را آنکه چون گل زخس و خار چینه زمین سفسله از کبر نشیند بر بام چرا گل ز باغش دم آشفتن سنبلیله فروزی دور کن ای شیخ که بر منزل زد هر که اندر صدف خانه گزیند خلوت آنکه با بچه ز باز بکوبد کوه رود</p>	<p>دادخواهی بر سر کار رساند خود را در شته ازه نجار رساند خود را از فضیلت سر ستار رساند خود را خسک از باد بدو ار رساند خود را وزو در خانه شب تار رساند خود را از گرانبار سبکبار رساند خود را بر سر تاج گهر دار رساند خود را از در غار سوخته نار رساند خود را</p>
<p>ترکیا باز بکوبیش دل انگار رود بلیل خسته بگلزار رساند خود را</p>	
<p>از طبع ما شود نه طرد از سخن جدا گر قدر نعمت است چرا میکند بر خیم از بخرو نه لذت غیبت برد کس هر یار نورده دم عسرت که چون زمرغ بیتابی ام به عشق زتاب رسن فرود</p>	<p>گر دو شراب بونه زمستان دهن جدا از ناز خویش نانه غزال ختن جدا آسان نمیشود لب طفل از لبن جدا نه فصل ریختن پروبال که چن جدا با وصف سوختن که گشت از رسن جدا</p>

این سخن ز بخشش
 شسته او در مخزن
 سر از دلداری گسلد
 شجاع الکس بود
 دانش خاص سیرت
 با من ملایم می شنید
 آواز می فرمودند که
 چو گل ز بخشش
 دانه در جاس در
 این سخن سبک بود که در
 استخوان و تنین بیا
 تادو جوی بطنی داد

هر که در خانه
 از دزدان
 از دزدان
 از دزدان

این سخن از پند ترکی
 از پند ترکی
 از پند ترکی
 از پند ترکی

هر خام می شود بیدار از جامه وقت جوش	تا بخت بخت چنان شود از پیر بن جدا
ساقی نخیز در دم مدد بهوشی از سرم	از مرده زنده را که نباید شدن جدا
ز اغوشش فکر مانده غرض سخن رسید	این حوری شود نه ز جنت چمن جدا
<p>ترکی گرت هوست که باشد صفای دل</p> <p>شوز و در چو آب روان از وطن جدا</p>	
دوستان باید مزار آبخا	که بود سیرگاه یار آبخا
هر کجا خاک کوه دلداری است	کعبه را نیست افتخار آبخا
جسم در پیش ما و جان بر دوست	خانه اینجا و خانه دار آبخا
آنگه چون ذره سر خاک نشاند خود را	وله به چو خورشید با فلک رساند خود را
<p>باده کش ترکی دیندار مرا دانستی</p> <p>خود چنان ست شد اکنون که نداند خود را</p>	
ای خواجه تا کسی نتیند بخوان تو	وله گستر برود درون ادب خانه سفره را
نفس بد از خواب غفلت کور میار و مرا	وله هر شب از قرب الهی دور میار و مرا
تا بپایان رسد خط نقوش	وله ز اشک تر شد کتابت بالا
گر به بیند واعظ آن چشم خمار آلوده را	وله در سجودش انگشت فرق عنبر آلوده را
از چسب تاغزاش زو کسی کشد	وله به چون نگین فتنه نشانشن ^{بینی} شامه ^{۱۲} را
حاجت خویش را محتاجه زغیره	وله بجزند اگر تو کل است ترا

مفسر روز ازل را نیست ثروت و نصیب	دلہ	برگ ریزد بر سر چون شاخ بید انجیر را
چون کوه در سخن نه کم و بیش میکنم	دلہ	گوی مایه را پنج گویم همدان ترا
والا بجم ننگ چش دو نان نمیشود	دلہ	مے چیند از زمین نه ابامیل دانه را
برفتد نه خانه ام برگه ز موج بوریا	دلہ	همچو از خس ناتوانی مے پر م اندر چو
از بسکه کوفتم لغم یار دست و پا	دلہ	چون مرده بر تنم شده بیکار دست و پا
یکدم بگذرا سے بارالم پیوسته	دلہ	چون کرام کا تبین بردوش میانی چرا
از طریق رهنمای خود منہ سیر و ن قد	دلہ	کور مے لغز و جوافته پاش بر پای اعصا
سرب مکر است مشن ناله سنگین دلان	دلہ	دانه را بشکر که مے سایه فغان آسیا
مشمم چو خسی مفسر بی برگ و نو ارا	دلہ	قد راست برابر بزمین شاه و کدرا
خشتک است چو زاهد کنش بیکه بی کور	و	بینا نکت در راه ناپو جب عصارا
از سفر باز آمد و خواهم دام جام وصل	دلہ	کاشتها گرد و فزون بیمار چون یاب شفا
و خراب آباد دنیا میکنی مندل چرا	دلہ	میکشی خط بنا کے خانه بر ساحل چرا
شد جمع اندر کوی آواز سجد و ز تار تا	دلہ	خردار ما از دانه ما دز تار ما انبار ما
شب در ره آن سیمبر آمد زهر سود و نظر	دلہ	صفت بر صفت از افتادگان سر بر سر از بیامتا
بی کفت جو دانه از منعم نه با سایل رسد	دلہ	موج قلم و ننگند سیر و ن بجز خر مهره با
بنوعی پسداد و دزدان من آرزو دایم	دلہ	که چون جلاوی پر سد بوقت قتل مجرم را
تا هلاک آساست دم از لاغری	دلہ	هر کسے چون ماه نو داند سرا

غیر دو از بهیژم تر شعله میخیزد کجا	دل	جز جواب خشک نمک کید بدینار را
بر زبانی بار و نه گردن جز سر کو بهار را	دل	پیش سرکش میکند سرکش ز سیم انار را
بجسم جزقن عسریان قبا نماند مرا	دل	بغیر زرش زمین بوریانماند مرا
در نه بردار و زبانی خوش کور افتاده را	دل	چشم می باید که بیند حال دور افتاده را
مشکل کشای ماشده مولای دوسرا	دل	مولای دوسرا شده مشکل کشای ما
خواه ادا طلسم قبا یا بود باشد مرا	دل	حق بکر کسوت بخوام کشا باشد مرا
مشکن ورون راه روان آب گینه را	دل	آینه کن ز گرد که در ات سینه را
ز اب دهرن بشت حریفان بفرینه را	دل	تا شمع دین زبان ز دهر خاص و عام شد
چنان درید که طفلان ورق زباتان را	دل	جنون عشق توان بجه حبیب و دانا نم
بعشق مدر خواهم سبق زباتان را	دل	اجل بوی سپید خطی نوشت و هنوز
که ستر راه تو گرد و غبار خاطر را	دل	تدم برون مگذار از دیار خاطر را
بفلسفه شود آنکس که بار خاطر را	دل	مدان که عقل رایا شاطرش گوید
بامدعی بود بسخن کارزار را	دل	معنی خم کند و قلم ذوالفقار را
باد خزان رسید بروز بهار را	دل	ایام شیب آمد و عهد شباب رفت
ترکی بر اے خر که خرد گاه و دانه را	دل	از آب و نان نه چاره بیچاره کسند
چون شمع بر ضیاء شب یخچرخانه را	دل	روشن رخ تو میکند از نورخانه را
از ساکنان شهر بناد و رخانه را	دل	کن مثل خاکروب چو خواهی صفای ذکر

خواهم نه بار ووش عزیز دلن شدن از آن	کردم بنا بر نیست لب گور خانه را
بچسب را در بچگی اسیر آموزان هنر	برسوس خام می باید کشیدن نقشها
هر کس بخورد جام شراب از کف تو نیز	ماندم نه بی نصیب که خوردم طباخچه با
نباشد دسترس در کالاهای مست افلا	که کس در جاس خاریدن نه بین ناخن با
ترکی نه دست از می و معشوقه بر کشم	هر چند زیر پای کشت محنت مرا
آب از خونم بده ام روز روستای تیغ را	هر زمان مگر از در دل آرزو تیغ را
مشوایه خواجیه مسک چنان دیوانه دنیا	که کس وایم نمی ماند بعشرت خانه دنیا
از دهل خمیز و صرا و در کو قن	میخورد بے مغز بر سر چوب ها

روایت البایه موحده

ز سیل گریه تنم میرود چو خس در آب	مرا چو مردم آب نیست خانه بس در آب
منم که لب ز تبسم کشاده دریم اشک	و گرنه بند شود روزن نفس در آب
ز آه نیست دل ادبگریه موم نش	و گرنه نرم شود جمله چسبند لب در آب
دمی بیاد گل از ناله سر کنم برود	جباب خانه صیاد و هم قفس در آب
بعیر طفل شکم بصورت ماهی	شبانه روز گذارد که ام کس در آب
ز جسم بر باد چه ترس ترا اگر زاهد	مثال عارف حق است و ترس در آب

شوم جگونه غلامی بدون زیل سر شک

که افستادن من ز پیش و پس در آب	
<p>گل ز شمع شده بهستان نیمه آتش نیمه آب هر طرف در کوچه جانان نیمه آتش نیمه آب شده ز شکش سبکتان نیمه آتش نیمه آب صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب دارم اندر سینۀ پنهان نیمه آتش نیمه آب شده عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب عین شده در وی نمایان نیمه آتش نیمه آب افکند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب</p>	<p>شده ز خوی تار و پود جانان نیمه آتش نیمه آب چشم دریا بار و آه شعله زایم کرده است زلف مشکین شسته تابستان بری موبان گرد از شرم لب و دندان آن به پاره ام زین دل تنگ و از سوز جگر پیوسته و اداسی افتایم چون کلاب انداخته بسته تا چشم ترا نقش گلبرگ لبش گیرد از خون دل سوزانم آب از تیغ یار</p>
<p>آه پر سوز از زخم در گریه ترک از اثر بار و از گردن گردان نیمه آتش نیمه آب</p>	
<p>کدام خانه نکرده خراب گریه شب نمیسزدی برخ آفتاب گریه شب کنیم سر چو می به حجاب گریه شب برد ز دیده هسایه خواب گریه شب بر سخت گوهر خوش آب آب دره آب که جای گل همه شد در کتاب دره آب</p>	<p>کدام در نگذار و در آب گریه شب سحر نیمه چشمش روان شدی اگر آب برون نه چهره کشد از نقاب خنده صبح همین نه مروم چشم مرا کند بیدار فتاد از لب لعلت چو تاب دره آب لگان که بر لب جو زلف عنبرین خستی</p>

ای صبح
نواب نادر آقایی
خویش منی نواب
حیدر یان ۱۱

فزون ز گریه شود و شمع ز دیده ما	رسد چو باد مر نایاب آب در تپ آب
بشود رخ بلب جوض کز سر خجلت	ز شبنمی شده برگ گلاب در تپ آب
ز عکس شعله حسن رخ جهان سودت	دل سبک شده همچون کباب در تپ آب
امان ز گردش گردن نیام از ترکی	
شوم نهفته چو از سایب در تپ آب	
شمع از تاب رخت در بزم میریزد عرق	آب آب از چشم مخمور تو در مینا شراب
بارها دیدیم ترکی که عطاسه نیم جام	
میکنند در ویش را چون شاه بی پروا شراب	
بزم می ظلمات از جوهر سس گردیده است	میکنان آب بقاشد این زمان گویا شراب
باد ز رنگیت خون مرده بی جانان بچشم	ز هر سیکرد و بکامم گرجورم تنها شراب
کس نشود در شک من ترکی	وله گریه ام هست گریه دو لاس
من ز طر زتاعس که آرام بلب نام شراب	وله در نه دستم بشکند گیرم اگر جام شراب
ابتدایش را نکودانند از غفلت مگر	وله کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب
شب بیاوش آن چنان رفت از من بیا و خواب	وله تاسع ز نامد گرد در دیده بیدار خواب
دار و بیه اگر چه دل من هوس بخواب	وله چشمم بغیر تو نرو و لیکن نفس بخواب
شب با غوشم رسید آن یوسف ثانی بخواب	وله یا قتم این دولت بیدار بنمائی بخواب
که بشوق حق خوری سلی ذکر جا ضرب	وله میسنخ از آره بردل از ریا هر بار ضرب

خاکساران کیشوند آرزو ده از طعن کس	کارگر گرد و کجا بر صورت دیوار ضرب
خسته ابروی تو شمشیر می بیند بختاب	دل بسته گیسوی تو زنجیر می بیند بختاب
خشم آقا بر تر از خشم خدا دانیم ما	دل کین کشد امروز از روز جزا گیسو حساب
شاید از بهر زوال است این کمال آفتاب	دل کاسه آید چشمت از جلال آفتاب
بدار سز صحبت بیکان کدورتی	دل زنگار خورده می شود آهن درون آب
گریه هر آنکه گشت موافق بسخت رو	دل گرد و بکوهی رود با لافان آب
چون نکو خود را نداند غافل از عارف بدهر	دل چشمه نایبانه بیند خوش را بینا بختاب
شدان کس تشنه جام وصالش	دل بهر بند و تر گیا بار لیمان آب
آتش قهرت نه گر گردد و از آب عفو	دل هر کس رو قیامت چون بگرماز آفتاب
بگریم گاه از یادش بسوزم گاه از سوزش	دل عجب در آب و آتش ترکیا افتاده ام شب
دست نابینا پای لنگ شدای یا چوب	دل سید هر یک بشیر را در سفر هر کار چوب
شد سبک را از گنا بقس بر کنار	دل از حباب از خیمه باشد نیستش در کا چوب
چنان بقلب صفا جمله شسته نظر آید	دل که چون سپهر برین در میان کاسه آب

روایت التام فوقانی

نازیدم ز محبت نام محمد است	شاهم که نام من ز غلام محمد است
زاهد اگر بگوشت دیرانه سر خوش است	دل زنده شراب خوار به میخانه سر خوش است

<p>عارف اگر بگر خدا شسته ترانه سنج شنج کبیر سبجه بگرداند از لبشوق درویش خوش بیکد تار است گرچه شاه</p>	<p>ساعت کشی به نغمه ستانه سرخوش است پیر منغان ز گردش بهانه سرخوش است در روشنی شمع بجاشانه سرخوش است</p>
	<p>ترکی رسید بر لب من جان زرقش جانان هنوز در بر بیگانه سرخوش است</p>
<p>زار باو آن دل که از داغ غمت گلزار نیست گنبد دستار چون واعظ منیخو اهلیم بر دل اگر روشن نداری سیر دیوانم کن در سراسر مانهر راهی که میخواست بیا بلبل از گلستانک وزانغ از شور میگرد عیان عاقبت خجسته شبهار الغفات میزند سپه تسلیم کس کم مایه کی آرد فرو</p>	<p>کور به آن چشم از یاد تو گر خونبار نیست خانه میماند ز برق امین اگر مینار نیست آفتاب معنی ام چون ذره بقدر نیست کلبه مار انشای از در دیوان نیست گفتگوی کج سیر بار است گوهر وار نیست اهل دنیا و دنی را دیده بیدار نیست خم کجا گیر اگر شمشیر چهره دار نیست</p>
	<p>مصرعه ناصر علی ترکی چرخش آمد مرا دل جواز وحدت لباب شد دوی بار نیست</p>
<p>درب بر مادلے که سیما ب است هر که دید است چشم چهارش می برد جان و دل زخم زلفت</p>	<p>ماہیے یا طپان بغیر آب است همه شب بافتان و پنجاب است این کند است یا که قلاب است</p>

همه از دیدن تو میستابند	آفتاب این خرت که متاب است
میسکنند فوج او عسکرامی را	گو سپند بدست قصاب است
<p>در کار دست ماند و بیکار پشت دست</p> <p>شب داشتم بکا کل و دلداری پشت دست</p> <p>ناکاره کار مانده بر آرد چو کار گن +</p> <p>نوعی گران بدل رخ یاران بود بستر</p> <p>راحت بود بستم پس مانده بیشتر</p> <p>قانع چنان زد دولت دنیا شدم که هست</p> <p>چندین گره چو گل چو کت دست لیک دور</p> <p>بیند جمال دوست بجز دست دم و دل ع</p>	<p>همسر شود بدست نه زنهار پشت دست</p> <p>تا صبح می زدم بسیر مار پشت دست</p> <p>سازد بسان دست کجا کار پشت دست</p> <p>در خواب چون بسینه شود بار پشت دست</p> <p>چون کف کشد ز کار نه آزار پشت دست</p> <p>دست قناعتی دنیا ر پشت دست</p> <p>باشد همیشه از خاشاک غار پشت دست</p> <p>چشم بعین یاس چو بیار پشت دست</p>
گر دزد بار عکس نگه آنکه سوسنی	ترکی نمی بران گل خیار پشت دست
<p>دیدن چشم تر مایه دریا کرد دست</p> <p>از سخن بستن زبان مضمون تو آرد دست</p> <p>راه حق نمودن از روز ازل گم گشته را</p> <p>حاجت خود را پس طاعت زود از خواستن</p>	<p>سینه ام نگرستن گشت چمنها کرد دست</p> <p>چشم پوشیدن ز مردم دیده را کرد دست</p> <p>چشم ناپیناسی ما و ز او بینا کرد دست</p> <p>از پی تخواه سلطان را تقاضا کرد دست</p>

۱۰ چون خواب
دست بپشت است
بسیار می بایست
پایه خود می شود
۱۲ قانع است
بیاردم گم گشته
دست می بیند ۱۲

صدستم ترک نگاهش بر دل من کرد و رفت	ولہ	ہمچو بیکانے کہ در آماج روزن کرد و رفت
<p>میں ندائتم کیست ترکی لیک شوریدہ سری</p> <p>گریہ دریا و گل رویش بگلشن کرد و رفت</p>	<p>ترک چشمش از چہ باتیخ منزہ استادہ است</p> <p>ہمچو مصحف ہر کجی جای تو بر سری کند</p> <p>تا جنون بیرون شد از تیان خود خوشی صفت</p> <p>آن چنان بنہادہ سزا ہد مجد در سجود</p> <p>نام شاعر ۱۱</p>	<p>اگر نہ بقتل من ناکردہ جرم آمادہ است</p> <p>تا ز تھر پڑ خط مشکین رخ تو سادہ است</p> <p>ہر کش گوید کہ این دیوانہ ملا زادہ است</p> <p>گوینا در میکہ زہد خراب افتادہ است</p>
آمد م تا ترکیا در بیعت پیر منان	آمد م تا ترکیا در بیعت پیر منان	<p>معبود من میکہ دلاے من سجادہ است</p> <p>سبیل سر شک مائل مژگان شکست و رفت</p> <p>وادم بنید ہر کسے از جور محتسب</p> <p>نفس سمند ناز تو لے شمسوار حسن</p> <p>تا جان برم ز تیغ نگاہش ازین طرف</p> <p>آن چنان موج سر شک من زار آمد و رفت</p> <p>کم چو بیکانہ شود قدر بلند است آخر</p> <p>لخت دل خون شدہ در دیدہ نگر و بچہ پرو</p>
چون صبری کہ شاخ و جنان شکست و رفت	ولہ	<p>سنگش بدوشی شہستان شکست و رفت</p> <p>سرمای جسم شاہ سوران شکست و رفت</p> <p>دل را خدنگ غمزہ جانان شکست و رفت</p> <p>ہمچو سیلاب کہ در فصل بہار آمد و رفت</p> <p>میکنی بے طلب از جانب یا آمد و رفت</p> <p>میکند موج ز دریا بکنا آمد و رفت</p>
بر بہادہ آن ترک گراںستم ترکی	بر بہادہ آن ترک گراںستم ترکی	

میکند ترک ازان راه گذار آمد و رفت	
از زلف تو مات مشک چین است بجای آینه غلوب ۱۲	لعلت بصفاست انگبین است لعل لب تو که آتشین است بکشدیده کمان و درکین است گر نقش و نگار دل نشین است
از بندره مددگیر ترکی گریاد تو قول نستین است	
خیزد ساقی پیار دست بدست بر فرازم رساند یار انعم برسانند دوستان پس مرگ شهر من چون صحیفه های فلک	ساخسج و دچار دست بدست گل بغضل بیمار دست بدست تنم اندر سزار دست بدست رفت در هر دیار دست بدست
ترکے راکشان کشان بُردند پیش آن شهر پیار دست بدست	
هرگز مکن به نعمت دینا داز دست چون نیست کار ساز تو غیر از خدا بند تا دل بود نه بسته بیا و خدا چه سود	آلوده میکنی چه بول و باز دست از بهر کار پیش کسی باینار دست بستن بروی خلق خدا و زمان دست
ترکی ترکنازی آن ترک تیغ زن	

بگریز تا بقتل تو باز و نہ باز دست		
بسادا وہ زلفت تو سبقت نیست مرد بدرگاہ کس بطلب کہ نشیندی ز کوفت غم بجران نہ بشکنش آخر ز روزن دل چاکم بدون غم آید کہ ز ازور دنیا سے دون گرازدی بچین زلفت تو شد مشک چین جلا گدا	خراب کرده لعل لببت بخشان است درون خانہ بخود فقیر بر سلطانت دست در برم ای سنگدل نندانت خیال افغی زلفش کہ تیر دندان است کہ خانہ اش بی آزاده تیرہ زندانت تسلط لب لعل تو بر بخشان است	
بشوق زلفت تو شب غلامی بتاب بنغمہ ہا سے دلاو ز خوش غم بخوانست		
ز اہدی و بزم صہبا کار آب و آتش است خاک بر تارک غلامی و رہواسے او مرز شمع زخا تو بنید مردم چشم بشتیب تا بدینا خشک ہر گشتہ ز کار گرم و سرد گاہ آب از چاہ دگہ می آرم آتش از تنور موج خون از چشم و آہ آتشین خیزد ز دل لالہ اش گنار و رخا ترش برگ گلاب	پیرب خشک و بوج دریا کار آب و آتش است از دصال او تنہا کار آب و آتش است خس بر آتش میکند جا کار آب و آتش است شد عیان ہر کار دنیا کار آب و آتش است کتھا بودن خدا یا کار آب و آتش است عشق بازی با حسد رفا کار آب و آتش است از گلستانش تماشا کار آب و آتش است	
گریہ ترش کے دہم ہا سے قدور روز حشر		

اے کار آب و آتش
میرا دہم ہا سے گشتا

	الامان یارب که آنجا کار آب و آتش است	
<p>آفتاب و ماه را تسخیر کردن مشکل است ورنه فصل گل مرا زنجیر کردن مشکل است گفتگو کنی شوق با تصویر کردن مشکل است لیک بادیه انگار تفریر کردن مشکل است</p>		<p>وصف سیمائش تفریر کردن مشکل است و خزان بایک که اندازید پاس من به بند حرف مطلب چون بگویم بابت لب بسته بحث بافرزانه کردن در سخن دشوار نیست</p>
	<p>این جواب آن غزل ترکی که صاحب گفته است پنجه اندر پنجه تقدیر کردن مشکل است</p>	
<p>تیغ بر خنجر جو شش کین برداشت از دهن یار آستین برداشت کس نه اولعل انگبین برداشت</p>		<p>چین نه بر چین مده حسین برداشت اشک چشم چرخیت برداشت قند بوس از لبش چنان گیرم</p>
	<p>ترکیا خاک جسم از نیجا ب سو منگر دل ماد طین برداشت</p>	
<p>بامور چکان سیر سلیمان نتوان گفت هند و بچه را عیب سلمان نتوان گفت کرد و دهشت با خور رخشان نتوان گفت جزو خست در ز حالستان نتوان گفت چون روی تو رنگ گلستان نتوان گفت</p>		<p>دانا سخن شاه بد و نمان نتوان گفت گویم نه بختال تو ز داغ دل مومن دم میسر نم از لعل بختان نه بلعاش باو اعطادیندار مگو شبیه زندان با حلقه زلفت خرم سبیل نتوان گفت</p>

دارند بچونو ز آه و فغان جابه و تجمّل	عشاق تریابی سرو سامان نتوان گفت
تُرکی شدم آزرده زیاران و غاسّے	ز انگون که جز بچو بید یوان نتوان گفت
شب در میان میکده بود از عمامه ام	یکسر بدست من سبر دیگر بدست دوست
تُرکی میپرس لذت آن شب اگر بود	در دست من صراحی و ساغر بدست دوست
حاسد از محسود اول از حسد سوز که نادر	وله تا فتنه بدید که سپهر خویش را سوز و سخت
جبهه گردن من روان نگردد	وله تیغ کهن یار سر شناس است
خیزند نه بجهت ز استانست	خاک کهن من زار در شناس است
تُرکی بفتد بغیر من رقم	خاک کهن یار سر شناس است
مکن بر وزن افغنی ز هر دار انگشت	وله مزین بر عزم فیه نه بار دی مار انگشت
شگفت نیست غلامی که داغ و داغ شود	نهی جو بر رخ آن یار گلنزار انگشت
تا بن جانست کی خیمه ز خاک کوی دوست	وله خاک گر در غبار آسایا هم سوی دوست
شور مشه ز نغمه گلبانگ قریا بدوست	وله هر دو عالم یک قدم از وحشت آبا بدوست
گر کنم داغ دل عیان شب تار	وله خلق دانند که شب ز دیو الیست

۹۱
دیوانی لغزین و نیکان
سکریل منو دران
شب چراغ روشن
سے نت سدا

چسان پسند من آید کلام پست حریم	وله	نشست گاه ز باغم چو بام خاموسیت
پاراسته براوج بتخت که سرنگون	وله	افتد هر آنکه برب بامش رسیده است
بوسه لعاش بجز دشنام نتوانی گرفت	وله	شهر بی نیش مگس در کام نتوانی گرفت
<p>میسکنی پیوده چو کی شکوه بدر و زکا کز شکایت گردش ایام نتوانی گرفت</p>		
دیده ام نه صحیفه رخ زیر طاق ابرویش	وله	هر کتاب درس من بالای طاق افتاده است
بلهوس از زشتی حرص و هوس آگاه نیست	وله	انگبین گرد و سم قاتل مگس آگاه نیست
سرستان را چه داند از اهد خلوت گزین		از صفیر بلبلان مرغ قفس آگاه نیست
می نشیند بر خاک ندگت آخر	وله	هر که بالا چه گفت دیگر ز دعوی نیست
گوشه گریم و غاریم یکس آمد و رفت	وله	کبکند جانب مانیز نه بس آمد و رفت
کرکب سنگ صفت رزق خود را میخواند		کن نه بر سفره دودن چو مگس آمد و رفت
از خفتش تبرس نماید هر آنکه نرم	وله	کرم ملایم انگشت از پاستون سخت
از کجی بگذر چو خواهی بعد خود هر کار راست	وله	دیر تر یماند از تعمیر شد دیوار راست
خواهد مودی صفت و زلیست نگذار کجی		بعد مژدن میشود خمه های جسم مار راست
ز خمار سخیل شر را میشود ظاهر	وله	که چه کجا است تو نگر خیل در بر دوست
تا بلب آه و فغان باشد بود خاست بعشق	وله	گرد فغان افزون بود پندار کاش خفاش است
آنکه جان را بتن گران دانست	وله	تدر همان نیست زبان دانست

ساکن ان زمین کلام سرا	چون کتب ^{جمع الجمع} های آسمان دانست
آشکارا می شود از سخت آواز دهل	کرستی خستران بخیر بانگ درشت
کاکاش دید شب چو کاکل شمع	از خجالت بسفت خانه نهفت
عیب باشد گرفتن با سر و	لیکن از کوه پیاگسونه است
هر سخت رونه نرم بجز کوفتن شود	آهن چو زرنه تن بجیدن دهر دست
شیر و شکر نیست با ایداپند از آسمان	میسکن چون خانه ز بنور تعمیر از نبات
کدام دل نه بشوق طواف خانه تست	کدام سکه بزرگ استانه تست
کند تر از نه پیر فلک در چرخ زون	مگر بوجب در اشعار عاقلخانه تست
در بیغ شاه شناسا نیافتی سرشک	
کدام سکه و گرنه نه در خزانه تست	
کنایه از علوم دهنه ۱۲	
گرچه سیلاب سرشک من ز سر بالا گذشت	بمخوش اما تن دارم ازین دریاکدشت
پیش زین نگذشت باشد نگذرو زین پس کس	
انچه از غنقت بجان مگر کی شید گذشت	
تا تورفتی ندیده ام رخ غیر	چشم بیمار من گواه من است
از غمت بر جان من ای جان گذشت انچه گذشت	تا بکی گویم که این دآن گذشت انچه گذشت
امروز میان من ای قیس بسودا	شگرد که ام و بگو استاد که است
بر میاض سینه کن تحریر کرداری خسرو	زانکه شعیرم تازه هست ایستیم کینه است
کنایه از انچه میگوید	

جان دادی اگر نه سبب آنان رسدی	وله	دلآله را سپاس که شد موجب حیات
دشنام گیرم از لب ساقی بجای جام	وله	من نیل بر نصیب نمایم بهرم دوست
گر گریسم ز بیاخیم در مضمون برداشت	وله	چیت غم تشنه لبی قطره ز جیون برداشت
دارش حضرت شیدا است گرامی امروز		از بیاخیم همه تا معنی موزون برداشت
روین <small>البحریم مجیه</small>		
میزند خون جگر و دیده بیتاب موج		در بهار از جوشش باران یازند سیلاب موج
غرق نشود جسم زارم از تلاطم های اشک		افگند خار و خنک را بر کنار آب موج
در طه چشم بود سده سیلاب اشک		میشود بیرون کجا افتد چو در گرد آب موج
از کجا بند و نر و مایه مضامین بلند		برخی سوز و از میان جمله کلام موج
بحر خون دل بجوشد ترکی از بیکارستن	له	سند رفته اند نیست یعنی تلام
چون نجی سوز در برش کمال ز سمنند آب موج		
راستی کن شیوه با پاکان که گردی بامداد	وله	میشود غراب کشتی چون شود با بحر کج
گر چه میدانم از جریم عشقش می کشند	وله	هم بهر سده چیت غوغا گویند دانند هیچ
نقد عمرم بر فست در شش و پنج		
باختم نسی و بهفت در شش و پنج		
(۱۰ * ۱۰)		

ردیف الحائے مہملہ حُطٰی

شتم روے تو فز و نست ز تاب دم صبح	زلفت شب رنگ تو گردید نقابم صبح
و این چشم که بیدار نماید ترا	ساکن چشمه افلاک ز آب دم صبح
غافل از خیر صیوے بزن از یاد خدا	مے برد کلفت شب جام شرابم صبح
بیگان دولت بیدار بیا بے در روز	گر ز غفلت نشوی مایل خواب دم صبح

در جهان نیست بصد غور غلامی دیدم
جز فروغ رخ آن ماه جواب دم صبح

ردیف الحائے معجمه

کنده نگ نگاه تو در جگر سوراخ	شود ز نوک سنان چون که در سپهر سوراخ
روان چو تار سه شکم بدین روش باشد	شود چو روزن سوزن چشم تر سوراخ
مدار نوک مژه بر دم که مے گردد	ز تار آهمن پولاد در گسر سوراخ
رسد چو در کف من کاغذی و خانه شیخ	ز خون چشم نویسم بیار نامه شیخ

ببشق لعل لب یار تر کیا صبح +
بریش لب خنار لبه عامه شیخ

چون موج بگذرد اگر از دوس آب شیخ دلہ لغز چراز جوعه جام شراب شیخ

مرد بد باطن شود معلوم وقت امتحان وله میشود ظاهر سحر خیز خوردن کجا بادام تلخ

روایین الدال مہملہ

آخرد انتظار تو شد چشم تر سفید
کی شسته میشود دل تار یک غیر کو فیت
ماند برفت گشته همه موی سفید
چون تیرہ شب بود ز خیال قمر سفید
دلہم بشمع خسارتو چون پروانه مسوزد وله تتم از سوزش عشقت چو آتش خانه می دوز

کنون از پاسب بر سر غلامی آتش جوش

ندانی شعله چون افروخت خانه میوز

خون باد دل کہ از غم عشقتش حذر نہ کرد
بی وصل بوسہ در دندان دہد چہ سود
از جان گذشت و یک ز کوشش سفر نکرد
تسکین خویش تشنه ز آب گہر نکرد

ترکی نہ چاک کس شکش چون صد کند

بر آن کیکہ کیسہ خویش از گہر نکرد

روی من ای گل شد از درد تو چون وینار زرد
ہمچو ز میدارم از بی مہری آن سیمتن
ز آنکہ می باشد چرخ صبح دم ای یار زرد
چشم زرد و جسم زرد و چہرہ چون بیمار زرد
در گل صد برگ دایم روی خود بسیار زرد
یکدم در زندگانی فلان فرصت نہ داد وله تا غم زمزمینش و پنج آسمان فرصت نہ داد

لے گفت مجازاً
بچیت و شکست
و مجازاً نفس ۱۳

	خواستم که بزم من آیم غلامی در حرم لیک جذب الفت سائر کسان بر دست نبرد	
که خنجر سمار باره چشم من بطاق افتاده بود ورنه بر فرقم گران سنگ فراق افتاده بود واعظ شهراز هزاران اشتیاق افتاده بود لرزه در گور عسراقی و عراق افتاده بود در دل هر دو شهر لیک از نفاق افتاده بود در سر آنکس که شوار از طوطی افتاده بود		تا ز سیر میکند ام اتفاق افتاده بود ای اجل وقت که ادا بر غم کردی بیک شب ببحر آب تخم ابروی یار اندر سجود گر نشد خاقان نظم بر جهان چرا ساکین دید و حرم را خانه داحد کرد می آسمانش سرنگون آخر بریز خاک کرد
	شب بسوی خانه چور فتم دیدمش حجره اش بی بام و باش بیرواق افتاده بود	
گشت از یاد الهی ره بنما موسی سفید برترین کرد است چون قدر ترا موسی سفید کی مگر خواهد شد دن از تو جدا موسی سفید هست بیشک قاصد ملک قضا موسی سفید		بر طعن کرد از سیه کاری مرا موسی سفید میکنی از کوته اندیشی چرا دلش سیاه گم سید از دسمه دگر از خنجرش کنی مرده چون دیدیم همسایان خود چند آتم
	الفت زلف سیاهش کم نکرد د از دلم تر گویاست گر چه با من آشنای موسی سفید	
کبک از نظاره محتاب باز می کند		چیت گریخت دل بتیاب بازی میکند

۱۵- خنجر یعنی
 ازین جوین بیک
 مخ خانه نیم چشم از
 خنجر بطاق افتاده
 بود یعنی بنماست
 ضعیف شد و این
 غزل حاصل حکم
 نواب نادر افشار
 شد ۱۲

<p>دل درین دافنا هر کس که بر باز پیچ بست بخرش لشکست از من چو گوگردن بزن طفل اشکم در هوای قامت بد لجوی دوست</p>	<p>هست طفل پیچ در خواب بازی میکند یار در شط پیچ با اجاب بازی میکند چون شمشاد هر نفس در آب بازی میکند</p>
<p>کس سحر خالق نمیداند غلامی را غیب پیش تو کا بن باسترلاب بازی میکند</p>	
<p>ز کدورت چه پرسی که دلت تزار باشد مکن از خدنگ شرکان دل خسته نسیم بل مه من شد است ثابت ز دروغ وعده هایت بود از خیال جانان بدلت نه دیده بکشا بخدا بنجانه مخفی چو زنان شود گرا نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم بشاب گرنه خوروی می عشق زن به پیری بشمار سیه دانه نگذارم از خیالش</p>	<p>چه زنی تمام براهی که دروغبار باشد چه کنی شکار ادا که خودت شکار باشد که فردن ترور و محنت شب انتظار باشد در خانه بسته باید که بر جو یار باشد رخ معنی ام بمرم اگر آشکار باشد که کند نه نشه بگشش چو شراب خوار باشد شکنش که از صبحی چو زشب خمار باشد که دلی بیار باید چو بدست کار باشد</p>
<p>دل داغدار تر کی چه عجیب گلت است به خندان نه خشک گردونه ترا ز بهار باشد</p>	
<p>خط من مشتاق بجانان که رساند در بسته زمین خانه و شمع سر راه است</p>	<p>با گل خبر از بلبل نالان که رساند امشب می و پیچانه بمستان که رساند</p>

<p>لعل تو گران مایه : کم مایه خیریدار در خدمت معشوق که گوید غم عاشق گویم ز جمال تو نه اوصاف بیوسف تار سر زلفش که بتا تا ز فردا شد پیوند نماید خط سبزش که بر حیان</p>	<p>این بیش متاعی به بدخشان که رساند حال دل درویش سلطان که رساند با ذره نسر و غرور رخشان که رساند با آهوسه او چشم غمناک ان که رساند با طوبی او سر و گلستان که رساند</p>
<p>ترکی بجز از حضرت طاهر عیانی با پای من پای سخندان که رساند</p>	<p>کایه از حضرت غنی شیرازی</p>
<p>رسد چشمش ز نور ماه طلعت این چنین باید نیم آگه هست نیست غفلت این چنین باید شمارم صید گاه خویش صحرای معانی را سر اندازم بیای شیخ دیو هم زمین دستی پس من دلف زمان خلقت بیای از آناه تسلیم خم از ما و در دستش علم تیشه بجز حق سرفرو نام مگر در حضرت مرشد قدم گزارد پیرون ز ابد از گوشه خلوت</p>	<p>گرانش با گل سازد ز اکت این چنین باید پیروانم بجال خویش عزت این چنین باید شکار انداز معنی را طبعیت این چنین باید که دارد مذهبی عشق آنکه ملت این چنین باید که با سر بستان عشق دولت این چنین باید مروت آنچنان واجب ملالت این چنین باید شریعت آنچنان ادلی طریقت این چنین باید بمان در سینه مثل دل که خلوت این چنین باید</p>
<p>باشتی نفس سرکش را زدم چون بر زمین ترکی خروش از آسمان بر شد که تهمت این چنین باید</p>	

<p>خلفت فاده حق را بدر از دوش کنند حلقه گوهر غلطان بدر از گوش کنند شعله نار حسد را که نه خاموش کنند تشنگانی که زلال لب تو نوش کنند دور از نعمت الوان که نه سر پوش کنند</p>	<p>دوستان از دم عشرت که فراموش کنند ایلمان پند بزرگان چو گمبیرند بیاد گبرگیش اند که آتشکده روشن دارند جام کوثر نه ستانند بجز ساقی دارد در زیر کله سر زریاض مارا</p>
<p>همچو صائب شود البته اجابت ترکی هر دو عالمی که در آن صبح بنا گوش کنند</p>	
<p>آتش مهر خداوند علما را بر کرد قبضه آن کس که باقیم قناعت در کرد با کس افلاس نکرد آنچه که با من زر کرد از سه سه خطای تو عزیز می گر کرد</p>	<p>بدنهادی که به بیگان ز شرارت تیر کرد رایت فضل و کرامت بدو عالم افراشت در دم نزع روان منم ممک میگفت هست دانه خطایت چو معاشش نکنی</p>
<p>تا بلرز نسیم از گریه ترکی که شود شهر غرق آب گراودیده خود را ترک کرد</p>	
<p>لب مرا که بوسه لعل او گیرد کسی که بوسه ز مصحف نبی و صف گیرد خمر زویدن انار رنگب و بوی گیرد بجای جام که از خمره سبب گیرد</p>	<p>شراب تیز بدینان کجا گو گیرد لبطره کرده طهارت بوسه عارض یابد مرد باده کشان دعا غطا که میگویند کسی دماغ ندارد ز میکشان جرمن</p>

	طنب طول امل ترکیا بکن کوتاه تر که مارگشته بجاکت نه تا گلو گیسرد	
اعمی کمنتری نه لغیر از عصارود در مجلسی که ذکرناشعار مارود بو کز کلا شیشه چو گردید و ارود		غافل لبوسه حق نه بجز زهنهارود گر و صدای زمزمه مر جابلست ماند غنچه تانکشا یوم بن بستم
	ترکی گداست گر چه غرض مگر چنانست که بمجسم التجا نه بر باد شاه رود	
که مر و خفت سیم چون مردم سیدانشیند که با شوسه نکو کاره زن بدکار نشیند که جز آید زه گوشت گل گلزار نشیند که جز گرد قدم بر صورت دیوار نشیند چرا که آنصورت دیوار خود ناست ۱۷ که با طائوس طنا زامعی خوشخوان نشیند که جز زراغ و زغن بلایر سرینار نشیند		بطر مردم هشیار نه هشیار نشیند خنجرند و از بر اهل سخا چون دولتینا معطر شد شامش از شمیم کاکلش شاید نباشی تا غبار آلوده ترک خود نمای کن نشد زنگ خصومت نه نشین طبع و گنیم نداری که هوای حیفه خیس از بام خود ترا
	لب خاش ز کج بختان نیاید ترکیا ایذا اکر کس باصوت و بیای گفتار نشیند	
ز غیرت نیلگون فیروزه از لداخ می آید ز تبست مشک دلی فیروزه از لداخ می آید		بعارض تا خط سبز تو چون گلشاه می آید ز حسن نه روز لغت عین ترش گشت تا شهرت

<p>زینین کتر چو اعظامت دستار یافتم بناسد توده خاکستر از کاخ برین کتر ز بنجم گریه تسلیم نام شاعر^{۱۲} خم میگرد</p>	<p>بسر برداشته خون و تپی طبخ می آید که خاک و از گون گشتن لشکل کاخ می آید بر استاد طفل و سبق گستاخ می آید</p>
<p>گرستم در غم ترکان مستش اینقدر تریکی که جای آب از چشم کنون او سببخ می آید</p>	<p>زینین کتر چو اعظامت دستار یافتم بناسد توده خاکستر از کاخ برین کتر ز بنجم گریه تسلیم نام شاعر^{۱۲} خم میگرد</p>
<p>زینین کتر چو اعظامت دستار یافتم بناسد توده خاکستر از کاخ برین کتر ز بنجم گریه تسلیم نام شاعر^{۱۲} خم میگرد</p>	<p>زینین کتر چو اعظامت دستار یافتم بناسد توده خاکستر از کاخ برین کتر ز بنجم گریه تسلیم نام شاعر^{۱۲} خم میگرد</p>
<p>زینین کتر چو اعظامت دستار یافتم بناسد توده خاکستر از کاخ برین کتر ز بنجم گریه تسلیم نام شاعر^{۱۲} خم میگرد</p>	<p>زینین کتر چو اعظامت دستار یافتم بناسد توده خاکستر از کاخ برین کتر ز بنجم گریه تسلیم نام شاعر^{۱۲} خم میگرد</p>
<p>زینین کتر چو اعظامت دستار یافتم بناسد توده خاکستر از کاخ برین کتر ز بنجم گریه تسلیم نام شاعر^{۱۲} خم میگرد</p>	<p>زینین کتر چو اعظامت دستار یافتم بناسد توده خاکستر از کاخ برین کتر ز بنجم گریه تسلیم نام شاعر^{۱۲} خم میگرد</p>

چو چرخ چنبری سپید که پشت چنبری دارد	محبوس طالب کج و طریق راستی آرد
نشر اب ندر خم معنی که میدارد غسنی ترکی ندارد جفتی نه ساغی که نه کوثری دارد	
نه جان بتن شب وصل دل شان گنجد که خانه تنگ چو باشد نه همان گنجد که که دو تیغ نیکان بیک میان گنجد بباغ فصل بهاران کجا خندان گنجد میان کوزه نه دریا که بیکران گنجد گمان مبر که در ایوان آسمان گنجد بو به بجا که طوبانه خندان گنجد	نه دل ز جملوه حسن صنم بجان گنجد از ان ز سینه من راز عشق جیت برون مرا بخوان چو بود پیش تو رقیب بستم برد دل غم ز غمت نوید قدم بیا شود بصفت دیوان نه صفت جن تو بوج و خان آه من است این حجاب قدر نشیت به پیش قامت بالاش سر و سر نکشد
بیار شیر و شکر اشیم چنان ترکی که نیست جای سر سوی در میان گنجد	
سیلاب میشو نه تماشاک و خار بند در نه زند گه که شود در مزار بند باشد کجا بنجر من نمیه شرار بند دست بنجل چون اندر کنار بند در روزگار گشته چنان روزگار بند	مشرکان نشاک می کند از چشم زای بند بنشسته ام بچای ز شرم برهنه گ گنجد درون سینه نه سوز که از عشق از بی زری نهفت سرن درون حبیب مفتی نه عذر می کند از روزگار بند

مژگی بگریه ساز چو خواهی صفای دل
در خانه بوشود چو بود آب شاربند

عزل و صنعت که حسن و مفرد و روی نیامد

لاله لب لب تو هر لقامی بیند همه شب منتظر چشم تو باشد کوب مستند لب تو نیست فلانی تنها کیسه بر چشم تو شد شیخ سر مو چپ کم کند فتنه مگر پیش قیامت بر پا جسم من گشت بدینگونه غلامی لاغر چشم تو ز گس شهسلا خرم گیسو سنبل طلوبی خسلد برین همچو نسیم گلشن	سنبل کاکل پرنج صبا می بیند هر سحر حسن ضیا مهر سما می بیند سرخ لعل تو هر شخص بامی بیند نقد گم گشته کجا حیف کجای می بیند محشر قامت تو محشر بجای می بیند خانه خانه تن من بیک قصامی بیند چین موناو پر مشک خطامی بیند عمر قد بلا خیزد شامی بیند
--	---

غیر شب قصد کن جانب قصر شهن حسن
مژگیان خصم تو نقش کف بامی بیند

دست رقیب ازیر دلیر جدا نشد نگذاشت فکر طبع سخن طبع ناز کم مردیم و بیچکره معنی ز لب هنوز	از گنج شایگان سدا زور جدا نشد این ریمان ز روزن گوهر جدا نشد یعنی که بوسه باوه ز ساغر جدا نشد
--	--

بیرون گردید جان رقیب از بیم دست در مردی چو حرد لا در لبش که مرد غنایب از لب ت فغان دارد <small>وله</small> نقص است بگبیر و آنکه یک جان بقالب اگر چه جا گرفت هر نفس شور بهین از لب مینا خیزد <small>وله</small> زور اصلاح به مینا نه بخشد جودت زشت گوزال جهانست و لیکن بر	یارب ز کعبه منزل کا فر جدالت شد لب تشنه بر فرات و ز کونتر جدالت شد لاله داغ غمت بجان دارد یاد مصراع ز بوستان دارد معنی ام جاد و ن جان دارد که کنیت ازین بزم که مینا خیزد مثل زاهد ادعصانین ز نه از خیزد کو خیزد نه بجز مرگ نه مینا خیزد
خاک من هست که در گردمندش گردد فقر من خمر و جهان دارد <small>وله</small> لکن اندر دهن یار تماشا دارد فی شود خشک و نه از جوش روان میگردد تا بپایزیش آراسته پای رنگینش یک سبخواند یک طشت گونش شفا تازه هر فصل بهاری و خزان بماند	تر گیانست غباری که بصحرای خیزد همتم سرب آسمان دارد <small>وله</small> در صدف این در شهوات تماشا دارد اشک در دیده خونبار تماشا دارد هر قدم آفت رفتار تماشا دارد بر تیر گنبد و ستار تماشا دارد سبزه عارض دله از تماشا دارد
.	نه کسی زنده و نه مرده شمارد او را حالت ترکی همیآ تماشا دارد

<p> بنگاک رنگد رُفتاد خود را زود تر یابد رنگ مرغ کز بزمش سر نو بان پر یابد نصیب از بار و برگ خود کجا شاخ شجر یابد شمار دبی بصر آهین ز رخسار لعل گر یابد بهیچ از ما نشد نخواهد شد پست بالا نشد نخواهد شد کور بینا نشد نخواهد شد قطره دریا نشد نخواهد شد </p>	<p> رنگ تیر پر از آنکه از بال دگر یابد قبا کے کُنتہ بخشش کن کہ بہتر و خوش گیری مراد علم و فضل خوشنیت حاصل چہ خواہد بہائی معنی شالیستہ ناشالیستہ کی داند ترک دنیا نشد نخواہد شد سفند ہر چند سبر برافرازد بلوس عاقبت سننے خواہد از نردو مایہ چشم جو دہار </p>
<p> در پس صائب و غنی ترکی چون تو پیدا نشد نخواہد شد </p>	
<p> شاخ طوبی نہ بگلزار جنان مے بالہ تیروے فلک از دور کمان مے بالہ نترن شاخ کہ در خاک نہان می بالہ </p>	<p> تا نہال قدر تکی سرور و ان می بالہ سر بلندت بجز اہ اذ ضعیفان نشود شوق بالا سے تو مخفی بدل فرزد و جنان </p>
<p> زینہ بام فلک گشتہ نماید ترکی در شب از آتش آہم چو دخان می بالہ </p>	
<p> فضا سے باغ چو گل میرو و نمی ماند جنون عشق چو سینہ و خرد نمی ماند </p>	<p> بہا حسن چو خطار و دمنے ماند غزال میرود از بیشہ کہ شیر رسد </p>

<p> از چگونگی کند پند دوستان بدم سحر بسیر نهالان بوستان دید دل ز نوک مژده یار بفریاد آید ^{وله} از فراق گل روے تو نه چون میگریم آتچنان منکر تو لب لبف نام دار می کند ناله دل از مرموم آزاروده چون ناله لب بفرق لب میگون گنا بزم می بوستان اهل دین شست و نشیند ^{وله} کلاغ اے دل نمی نباشد رفیق بلبل گویا یار من از سرخی پان تاوهن رنگین کند ^{وله} </p>	<p> ز سوزنی که نشان در غم سنه ماند یکے بسرو تو اے لاله خد نمی ماند بیگنا ہے چه چو سردار بفریاد آید بلبل از دورے گلزار بفریاد آید کاشتر پیر چو از بار بفریاد آید چون بوی می تر نار بفریاد آید میکش از صدمه قمار بفریاد آید برندان صوفی خلوت گزین شست و نشیند زغن باطوطی بستان نشین شست و نشیند دل باوصاف لب لعلش سخن رنگین کند </p>
<p> تر گیا خواهد عروس تیغ قاتل دبیم دست دیا باکز خاسی خون من رنگین کند </p>	
<p> هر کس که عیب خویش تصور نه کند چندان ستم بکن که پس مردم کس لب وا کند بفقیر تحسین بجای نقص ز ناداری مشو غمگین که دیر آید دست آید ^{وله} </p>	<p> در کار کاوان سبقت نظر کند دوچار روز با تو با لفت بسر کند دانا اگر معشئی نادان نظر کند بکنج صبر خوش نشین که دیر آید دست آید </p>
<p> و هر که دشمن است ایزد آمل باید اے ترکی </p>	

ظہور غیب رومی بین کہ دیر آید در سبت آید	
بر پیکر استخوان ماراجو انی یاد می آید	کہ چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید
بجنت کہ چہ پیش جادوان دیدم مگر کہ غلامی لذت دنیا سے فانی یاد می آید	
یقینم است کہ تاجان درون تن باشد	مصیبت ہمہ عالم براسے من باشد
اگرچہ نیست غلامی جواب خاموشی نہ تدر مرد و لیکن سحر سخن باشد	
گرچہ دل ازیرامے رود و مے آید	این ندامت کہ کجائے رود و مے آید
بنگر از عجز غلامی بحضورت شہ حسن ہر زمان ہجو گدائے رود و مے آید	
چشم منداشت ز چشم تو گاہے آید چرخ بی تھر سرد پای مرا می شکند شاید ای خواجہ پس از مرگ بگوش بری	پس برآمد ز نگاہے تو نہ گاہی امید دارم از وے چو بہ تعلین دکلاہی امید این قدر هست چو از خشم و جاہی امید
دوش از بادہ تراست غلامی دیدم بودم از تو نازین سخت گناہی امید	
دل ز فرقت کوی نگار مے نالد خست نہفتہ تنالم چکونہ از غم یار تا سے خودی ۱۲	مسافر چو بشوق دیار مے نالد قمار باختہ اندر کنار مے نالد

<p>که چون ز تو سن کم و سوار می نالد که می کشی چو بوقت خمار می نالد بچشم هر که بیفت رخبار می نالد که یاز ضربت مضراب تار می نالد</p>	<p>بناله کار چنانم ز طبع تیر خود است بعد شیب بنالم چنان بیاد شباب نه چون زگر و کدور است یار مینالم فتان ز نشتر عشقت کذرگ جانم</p>
<p>برفت از بزم آن گلزار تارکی دو چشم را ز چو ابر سار می نالد</p>	
<p>تیر سحر بال و پر چه خواهد کرد با سمن در شر چه خواهد کرد وقت مردن بزر چه خواهد کرد آشنائی غیر از حق آشنائی میشود هر که خود گمراه باشد در نهان که میشود دو داهم شود از خانه چو سیسنا بلند دارد آن کس که بظا هر در و دیوار بلند گاه برون ز جیب او ز نشود نمیشود گوشش تو هم ز شور من کر نشود نمیشود چوب چو خشک میشود تر نشود نمیشود چون صفی م نغمه از مرغ چمن پیدانشد</p>	<p>مردم بے هنر چه خواهد کرد ز آتش آو دل کجاسوزد گو بز خواهد راجحان نذر ام پارسای نفس پرور با حذر اکی میشود راه عقبنی را چه پرسی از گداس که چه کرد گر کنم ناله بوصفت قد و لدا بلند همتش بپست ز باطن نظر می آید دست خیس پیش کس بر نشود نمیشود چشم ستمگر تو گر تر نشود دیگر یه من گر یه کس نمیکند در دل او از که زایب هنر باغ کس ز معصران من پیدانشد</p>

طفل شاك ايميل غم در چشم تر پيدانش	زین صدف ازا بر نیسان هم گهر پیدانش
کی بغیر از سینه کوبی دودول آید برون	تا نیفتد ننگ بر سنگی شتر پیدانش
دلدار که ام است که اغیار ندارد	دل نه نیست بگلشن که بپر جنا ر ندارد
بمیرد نشود صاحب کاشانه گور	این خانه همان در و دیوار ندارد
پابند تعلق شدن از عقل نباشد	مزدور خوش است آنکه بسز ندارد
دیوانه آنکه کوچه دلدار بر آید	مستانه کجا از درخت سار بر آید یعنی باران ندارد ۱۲
سهل است که بمیرد نشود از جسم رویش	لیکن ز کشت خوابه نه دنیا بر آید
عزم چمن آراسته تا قامت رعنائش	سر و از پی تعظیم ز گلزار بر آمد
چون تو بیدری ز در و من چپیر سی دگر	کم بود در دل من یا بود بسیار درو
از غضب سویی من شوریده سر دیدن چه بود	با دشمن را از گداس خوار بخیدن چه بود
منعم و مفلس چو زریخاک هم پهلوشوند	خواجه را بر دولت دروزه نانیدن چه بود
چاره سازم گر بود در دگر یا در سر	چون کنم باشد چو در دل از غم دلدار درو
چادر مهر چون کتان حسن تو جانان پاره کرد	تا خطت گل کرد گل از شرم دمان پاره کرد
تا دل بیمار من گردید خند متگار درو	خلعت آه و بکامی یا بد از سکار درو
تا بمقتل مهره من آمد از بجه و دواع	درو فاداری کس از یاران چو جلا نم نبد
بیخون رود طار دل پیش نگامش	این صید عجیب است که از تپیر نگرد
چهره بگریه من گر قریب خشد	که شور غوک بیاران دو چند میگردد

عاشق لای شمع نداند که ملامت چه بود	وله	هول محش چه بود ترس قیامت چه بود
کشته سوز شمع رویانم	وله	روشنی بر مزار من مکنید
کردم از لطفش جنون زین گونه تیرم	وله	در چین از شاخ سنبل پا برنجیم مکنید
رسمان بر خود پی مرون زار در بسته کرد	وله	در کمر کان نجیب همیان پر ز بسته کرد
منه شکاف آره دست جفا آخرتش	وله	چون صدف اندر شکم هر کس که گوهر بکشد
غیر از دهن ز کس کار طلب باید کرد	وله	هیچ جز یار نه ز غیا طلب باید کرد
آنکه با خلق آشنایان خدا بیگانه شد	وله	با خدا اگر آشنایان خدا بیگانه شد
حالات حرم از من ستانم پیر سید	وله	یاران خبر شهر زد و یوانه پیر سید
نفس در سیر نه ای ریاضت میکشد	وله	سگ شکم پر چون کند سر از اطاعت میکشد
چشم من بعد از گرفتن سر بر گرد سفید	وله	چون شود موقوف باران ابر تر گردد سفید
سینه تاریک را روشن کند پاس نفس		جاده چون از نقش پای ره روان گردد سفید
هر لحظه سوز و فتنش آتش بجایم درزند	وله	در هر نفس تیغ غمش بر سینه ام خنجر زند
گشت از سفیدت موی سر کردن کشتن ای خنجر		مرغی که ریزد بال و پر کی سوی بالا برزند
تا دم مرگ این گدازان شاه دور افتاده ماند	وله	ذره بقدر از خوراه دور افتاده ماند
هرگز مرا از زشتی دنیا خبر نبود	وله	سخت این جنیت پرشش عقبی خبر نبود
نیست چون حاضر دلت از سجده دانی چه بود	وله	گر گنی ظاهر بحسب از ذکر پنهانی چه بود
نیست در دلش آنکه از خود ما و من بیرون نکند	وله	در حیات این نفس کافر از تن بیرون نکند

دل در برم یکست و دارم هزار درد	دل	از وقتش بشود بدل بهیست برادر	دل
لیک می میرم اگر جام و سورا بشکند	دل	نیست پاک از خستب گیرم و در می کشی	دل
می و چون باد هر خار و خشک پیران شود	دل	قل عالی همتان دامانده را در مان شود	دل
غله چون گودگران نزع شراب از ان شود	دل	خوش ز تحط غله می باشند میخواران از ان	دل
شگفته تا نشود غنچه بر بونم آید	دل	بهار طبع بجز گفت گوئی جوشد	دل
چرا که از گل ان سرده بونم آید	دل	شگفت نیست به پیری چو شد بهار خن	دل
از ان فغان دلم تا گلو نمنم آید	دل	چرا که گفته تیغ سره رنگ تو ام	دل
نسبت زلفت تو با مشک ختن واجب بود	دل	از دقت پیوند با سر و چین واجب بود	دل
هر که افتد پیش پا برداشتن واجب بود	دل	پیش پا افتاده مضمونی از ان گیرم بدست	دل
ترکی خوشگوشتی که بطرز دیگران		بر زمین خویشتن طرح سخن واجب بود	
هرگز بود نه که سوت آینه بزم نمند	دل	دارد ز دل کنه نه روشن نگاه عمار	دل
خوشتم بمرگ وصالش چو یکزمان بشید	دل	خضر ضفت نه مرا عمر جادو را نشید	دل
میخواه را از بوسه دهن امتحان کنید	دل	مرد ظرافت را بسخن امتحان کنید	دل
تشم می افزاید آن کو نیم پوشیده شد	دل	معنی رنگین از ان در سینه سید ارم نهان	دل
صد خانه بیک گردش خود هر روز بر کرد	دل	تا غمزه چشم تو بتاراج نظر کرد	دل
قصه تو که عفتا سر با مشت نه گز کرد	دل	ای خواجهد شد از مرگ تو ویرانه بوسان	دل

له که گفته اند خوشگوشتی را
 این ضرب است پیوسته و در صورت
 که از این ضرب این یک ضرب نیست
 نتیج ثواب مال شکو دل شایع
 حسین بیان

سرتک نیست که از چشم تر فرو ریزد چو شد بهار جوانی تناب سبب و درش	عرق ز شرم این رهگذر فرو ریزد درخت فصل خسران بار و فرو ریزد
سرش بجاک در آید تنش شود پامال چو خاک پای تو ترکی ز سر فرو ریزد	
سایه بیا که غم تو دل خون شد چه فو نهامی کنی که چشم ترا در غم عشق لبس رنگینش شبه نظر خیم زلف شکفام تو بود بجا که آن جهان مانده ز مهت پست	دیده از گریه رود همچون شد دیده هر که دید مفتون شد سینه ام از خراش گلگون شد اسیر طائر نظاره ام بام تو بود و گرنه بر سر آماج فلک مقام تو بود
نثار خدمت عشق تو کرد جان آسند و نثار غلامی عجب غلام تو بود	
ز شمشیر اعمال ز مردن مرا معلوم شد مردان حق پرست خدا را طلب کنند از فرقتش دل بخور بفسر یا آید چون بغفلت شود از نشئه بنا لدعاقل دل ز گیسو دلزار ام بفسر یا آید از جفایش دل نانشا و بفسر یا آید	این سم قاتل پس از خوردن مرا معلوم شد قارون صفت نه دولت دنیا طلب کنند ببیل از گل فستد و در بفسر یا آید مرد دنیا چو شود کور بفسر یا آید مے فستد مرغ چو در دام بفسر یا آید چون غریبه که ز بیدار بفسر یا آید

بجا که آن جهان
نثار خدمت عشق
و نثار غلامی عجب
غلام تو بود

در شب ای ترکی میبار چه فریاد کنی بشنود آنکه بکاسه تو بفریاد آید		
میشود سوز دلم افزون ز سیلاب سحر شک	وله	کار روغن میکند آبی جوشش تیر شد
می معانی خود را عیان بکن پس عمر	وله	بود به نشسته فرون باد ^{یاستغفر الله} اگر کن باشد
بد بود نا کس از درون و برون	وله	گوشت ز راغ هم سیه باشد
حدیث درو من اشب بت خود کام میراند	وله	بر همین زاده را بسنگ سخن ز اسلام میراند
دلم خال رخش بر دشت می پالم سر زلفش	وله	چو آن کوری بصحن افتاده را بر بام میجوید
اشب آن شوخ بلا خیز چو قامت افزاست	وله	فتنه بر فتنه قیامت بقیامت افگند
غم ز دست فلک جو ز پندش برسد		کس زیاران چو من چشم محبت افگند
غیبت خالق خود میسکند اظهار بخلق	وله	آنکه از بخت بد خویش شکایت دارد
شکوه در عسرت و شادی بقراخی نسزد	وله	مردانست که هر سال قناعت بکند
وضع نیکان را بغیر میکند ایداپسند	وله	فصل تابستان ز تپ فصل زمستان بشود
مپوش عارض خود و طلعتا بنقاب	وله	که کس نه جانب خورشید چشم اندازد
بغیر از دوستان تنها نشوید پشت پادروک	وله	اگر سر چشمه جوان غلامی چون خضر یابد
سخنی بغیر ز رای ممکن چه کار کند	وله	چو تیر نیست برکش کمان چه کار کند
ز دست حیزر چه آید باین تنومندی		چو دل دلیر نباشد توان چه کار کند
بذکر رب جهان مائل از ته دل باش		و گرنه لعل قفس از زبان چه کار کند

لاله ریشیش رخت یا ونمی باید کرد	دله	باقدرت نسبت شمشاد نمنه باید کرد
شکوه سیله استاد نمنه باید کرد		گر قلم خورده کند حرف تو دانا محرومش
ذکر از کعبه دتخانه نمنه باید کرد	دله	سجده غنیمت از در جهانانه نمنه باید کرد
دل زیستان ز بر برون برآمد	دله	ز می تازگست گلگون برآمد
می نریزد آبرو مردی مگر سر میدهد		تا بود سبوی سبلی کی غضنفر میدهد
ز هر دشمن چون دهد با شیر و شکر میدهد		دل مننه ز نهار بر شیرین کلام مدعی
می نگریذ طفل تا شیرش نه مادر میدهد		گر نگردی روز و شب گردون نه بخشد روزیت
دیوانه بسوس پری خانه میبرد	دله	دل از برم بکوچسره جلانه میبرد
وز درد تو خون گرچه بگرشد شده باشد	دله	کوراد غمت از دیده تر نشد شده باشد
وز تیغ تو دل ریش اگر شده شده باشد		گرود دهن از تیر تو گر سینه بگردد
در یاد تو وز عمر بر سر شده شده باشد		جانم بلب از جگر تو گر آمده آید
هر چند نفستم مگر از جوشش برآمد	دله	از درد تو آه دل خاموشش برآمد
از پاشنه ام کنه نه با پوششش برآمد		تا آبله از غنیمت میخلان نیفتاده
این قاصبتی از نه سر پوششش برآمد		ببغض بگفتار عیان شد سر و اعظ
که چون از غارت زهرن سره کاروان ترسد	دله	بکوشش تا گزافتاد دل در چنان ترسد
دم چون صور غوغای قیامت زادم ترکی		
زمین از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسد		

گفت امین از تازہ قلائے کہ چہ شد	گفتم چہ دہم شیخ زندانی کہ چہ شد
---------------------------------	---------------------------------

گویم بصدافسوس غلامی دم پیسر
بر غفلت ایام جوانی که چه شد

زخم چو شش زخوی اش گلابی باشد وله
کنون لرزیدم از خوف خدای خویش وله
لباق ابروی جانان اگر شراب خورید وله
تشنه از آن لب تر می چکد وله
چو بلا زلفت آن صنم دارد وله
از تعلیست همسرتارون وله
سفره را از سزانش گرد وختر بیشتر وله
حضور اندر شیطان جدا بکارید وله
از تجلی بنود رتبه ظلمت کستر وله
زندگی بی یار دشوار است وله
بکاغذ شاخ کلک چون خط گلزار بنویسد وله
نه از طبع کمن مشکان برون مضمون نواید

ز اعجاز کلام من زندگیاں گہ ہائے سر کی
شبیہ بلبیل از نقاشش بردیوار نویسد

مستحق عقاب است
رسیدست و در کجایان
کسی مردار را ز بند
می بزدان ارباب
دانشش میسوزد دوا
و زبان پستی بجوید ۱۸
خارج نشود من
چیزند صورت انوری
همه آمده ۱۹

کتاب از دانش زشتی نامی نظام بر حجام ۱۲

حجاب بشیشه ز روی شتراسب بردارید	وله	سحاب را ز رخ آفتاب بردارید
عاقبت برگ بجان تو طوفان خواهد شد	وله	خزمن عمر عزیز تو تلفت خواهد شد
گر بدین گونه سر و سینه بگویم بغمش	وله	هر چو پنبور شود سینه چودت خواهد شد
بغیر از خامه و کاغذ برگ خش چه بگویم	وله	که کار رشته دوزن زخار و موم نمی آید
سنگ بر دیوانه طفلان این قدر کی میزند	وله	غالباً از جرم شتش سنگارم میکنند
چنان زشت است شکل درخت حجام	وله	که هر کس بنیدش ناخن گذارد
نبود از فخر اندر خاکسارے	وله	چرا از خاک آدم آفریدند
پیش هر دوست چون روم و سر	وله	تا کشایم دهن شکم حار و
سبز خطی بر دے یار آمد	وله	یا که در گلستان بهب رآمد
چاک کردن نامه ام در حشر		چون گنه هسانه در شمار آمد
<p>شب ز شب خون در کفر گانش</p> <p>شکر کی خسته هم بجای آید</p> <p>۱۲ کتابیه از بهلاک</p>		
زا هر ریش گاد در پیشم	وله	خبر خود را در از سر می بندد
یا اگر زلف پر شکن تا بد	وله	ریمان از براس من تا بد
دخت رز در بزمی زمیگاران بازماند	وله	حیف کین محاله در عسرت زیاران بازماند
زود تپنی که باشد در شب غم مستلا		آنکه در روز طرب از دوستداران بازماند
<p>شاید از سوز و روم چشمه افلاک سوخت</p>		

ترکیا زین سرزمین کا سال یا ان بازماند

دل برشته ز لعلت لعاب میخواد	بیا که سوخته آتش آب می خواهد
دو ترک مست تو تازن تا بخون دلم	که باد و هر که بنوشد کباب میخواد
نظر برده تو دارد دل خسار زاده	مگر ز ساق خیمت شراب می خواهد
نام گرامی ز شاگردیم شد گران	و گرنه همان مست و دیوانه بود
خشم غالب شد چون بر زان پندارم قضا	تایع نادان شود چون مرگ و نامیر شد
بادش با ز غلامی حسن شای پیخورد	مرگ ماهی میرسد چون مرگ ماهی پیخورد
سحر گاهان اگر زاهد پی دکانه میزند	صبوحی کش بندوق ساغر و پیانه پیخورد
میفشان و ردل بدینستان تخم محبت را	کجا اندر زمین شور ترکی دانه میسوزد
چون بن ملحق نگردد هرگز ننگدست	بازوی بشکست در گردن حمال می شود
ز بار مفلسی فرم چنان پیوست بازانو	که چون زانو بی کالاز سر با شکم چپ
ز قوس ابرویش تادرجه سوار نشیند	چو سبل از طپید نهادل افکار نشیند
از رخ پوسه دل سے غنچه و هن میخواد	بوئے گل مبل شیدا ز چمن میخواد
چه شد ز گریه اگر روشنی بشد از چشم	که ایر در پس باران سفید میگردد
هست همچون جناب خشم ضعیف	آتش حسن شایه میسوزد
بوئے گل خوش رنگ ز رخسار تو یابند	تنگ شکر از لذت گفتار تو یابند
هر مرده شود زنده ز انداز خراسان	عجب از مساجدم رفتار تو یابند

چندین شعر
موجود است

پیشتر سوز و جگر از آه سرور و زنده	وله	آتشش اندر دست پی در تن که با سر مار شد
در پس دو هفته آخر تن بکا میدن دهد	وله	چون سه دو هفته آنکس ناز با لیدن کند
صحت نیست گر با سخت روزگین طبعیت	وله	ز تن چون بیشتر رنگ خراب روی سر آید
بر سبزه ندانان چاکر مشوا ^{کنایه از قید یاق ۱۲} هوشمند	وله	با سپان پای بندان نیز با شای پای بند
سیاه از صحبت فاسق دل بر نوز میگردد	وله	که چون در خانه تاریک بینا کو میگرد
سهر کو شسته گردید شرم از لب طفلان		منادی چون زآواز دهل مشهور میگردد
شخته بیهاد اگر دست از رشوت بپند	وله	تیر می دندان سگ اکثر شود از لقمه کند
میشود روشن بر بخت تیره از آب کرم	وله	داغ مه از بارش باران کجا زائل شود
کباب گشته دل من کباب میخواید	وله	از آنکه تیپ زده افتاب میخواید
شاخ گل از نازک اندام تو یادم میدهد	وله	ز گس شمل از بادام تو یادم میدهد
سنبل از زلفت چلیپای تو یادم میدهد	وله	لاله گلشن دلب های تو یادم میدهد
بوقت بستن لب عاقل از دهن بکشد	وله	ره ملامت مردم بخویشتن بکشد
چنان نفست تن لا غم بتار کفن		که کس ندید چور و سمن از کفن بکشد
کم مایه رانه معنی عالی رسد بدست	وله	بر میخورد نه نیست قد از شاخ سر بلند
صله حصول ز سرکش شود بجا یک همچو	وله	بضر ب سنگ که ریزد بر از دست بلند
چرخ را با کمالان خداست فی با نا قصان	وله	داغ مه زائل شود چون رو بکا میدن دهد
مردن عزت نیست چو ترکی ز زلیستن	وله	دو دو چراغ کشته چراغ قص می کند

دو تیکستی چنان هر دوست از من دور ماند	دله	فصل تا بستان لجات پنه کر تن دور ماند
بود چون گل تا رخت بزم تو از من دور ماند		در بهاران بلبل شیدا ز گلشن دور ماند
شد چنان در انتظار دوست نور دیده ام		کز نگاه بی صبر مرآت روشن دور ماند
در گوش من بگفت دورنگی در دستان	دله	یک در جهان نه کس آشنا بود
میر میهر کس از فلک زده	دله	نفستد باله ماه چون کا صد
چنان از شعله آهمل فلک میوزد	دله	که شاخ بخل سبزه از آتش خاک میوزد
زاهد بر بد خویش اگر بے ریا بود	دله	ترکی حنای گواه که مرخص بود
در پیش سائل آتش ز افکنده کجا	دله	از پس کنیکه آب ز سیم در خورد
مرد را از نسیم بر حسین افتد	دله	حیسنه را داغ بر سرین افتد
نشود از کس خلاصه او		هر که در قید ما وطن افتد
تو ست باز و ات عزیزان نشد		مغرب بے بال بر زمین افتد
بخشنه و امین از غم چرخ است		خسرنه در بند آهنین افتد
ز عکس زلفت تو در چون شب اگر نگرود و گرچه کرد	دله	شب از ضیای رخ نیت سحر کرد و گرچه کرد
نفس ز سوز تب فراتت شر نگرود و گرچه کرد		بدوق لعل تو خون سبزه با جگر نگرود و گرچه کرد
بفکر دندان یار مضمون گهر نباشد و گرچه با		بذر کز نو سنبلش معانی شکر نگرود و گرچه کرد
در لغت		
چمن ز سر و قد چاینت ارم نگرود و گرچه کرد		ز فیض پای تو بنده با حرم نگرود و گرچه کرد

در سرچشمه
در سرچشمه

آنکه از حسد زخویشش افزاید	وله	همچو ناخن سرش بپا افتد
از دل خیال یار بختن نمیرود	وله	زین شیشه بوسه می نهفتن نمیرود
نقشانده گریه کرد که درت ز خاطرش	وله	زین تیره ره غبار برفتن نمیرود
خونم ز تیغ او نه بصیعتل شود جدا	وله	رنگ خار دوست بشتن نمیرود
ز انستادگی نه خوی تعلی شد اولم	وله	کز شیشه بوسه می به شکستن نمیرود
از سینه نگاهش دل بهشمار بزدود	وله	دزد از گره خفت هر چو دنیا بزدود
دزدیده نگاهش چه دلیر است که درود	وله	ناموس متاعم سر بازار بزدود
قدرش نشود البته گرامی چو گرامی	وله	هر که بیاضم هم یکبار بزدود
ز پست بر دل سوزان که آب میریزند	وله	نمک براس مزه بر کبابی ریزند
همت عالی نباشد صاحب اولاد را	وله	بچه کش مرغی ندارد زور پرواز بلند
شب چنان غمش کردم از یادش که نداشت	وله	همدان آینه ام پیش نفس بیداشتند
ز لعل تو پریشانی عشاق چه داند	وله	بید روز و عدل مشتاق چه داند
غار تگر چشمتو بکس جسم نیارد	وله	دل خستگی قافله تنراق چه داند
از کوفته یار سوئے گلستان که می رود	وله	وز مجلس طرب به بیایان که میرود
چشمی که بردی تو نظر داشته باشد	وله	شاید که ز پولاد جگر داشته باشد
فصل شباب دین پی دنیا مکن بباد	وله	این بلغ را بموسم گل ها مکن بباد
همچون نگین ساده چو خواهم بلند نام	وله	اول جگر شکافته رویت سیاه کنند

له نون علیا الم صا
جلال ابوی صا
نقش شیشه
اسجری تینی
رو چو عیالت از دود

آینه پیش نقش رانشان مخان میاری کردی از زده ام ده است ۱۲

ناله از دور در گم چون سنی ۳ ۳	دله	لغف و اند مردم بیدرد
بان قمر اشکم ترک نگاه یاری بید	دله	که سوئے گاو شیر گرسنه هر باری بید
چو نیم از برش نیم رقیبان را بان جرت		دم مردن رخ هر خویش چون بیاویزند
چسیت غم گرفتند از من لبیم دزد بلند	دله	چون کس از من بجا نیست در گوهر بلند
نه نشین بالا نشین گرد و پیش با صفا		زیر پای لفظ در آب جرخ سلبند
از عتاب بے تو کرد ز کدکشن رود	دله	همچو نیلوفر شود گل لاله چون سوسن شود
گوهر موصوف زلفت و عارضش اندر شود		رزد روشن تیره گردد تیر شب روشن شود
می کند پامال هر کس بر کنار افتاده را	دله	موج دریا بیشتر لطمه ساحل میزند
ساقی می و پیمان مرا کار نیاید		گرجا ب غنچه که ام یار غنچه
دل می برد از سینه نگاهش سر محفل		دزد از چمن نزل که همیشه نیاید
از رشته زلفش دل صد پاره کرد		این دانه تسبیح بر ناز نیاید
تا سرزند از دشمن بد خو سخن تلخ		جز زهر بر برون کرد و هن مار نیاید
تا نغمه بوضعت لب دلدار سرایم		بلبل بر غنچه بگفتار نیاید
شاطر بود آن یار که از طبع لطیفش		بر خاطر یاران دلی بار نیاید
چین سر زلفت تو صبا گر یکشاید		این بوسه خوش از نافه تا تار نیاید
میخانه بدین قرب بود دور ترگی		
حیف است که بل سبکزار نیاید		

<p>شهرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود دل ز صم آغوشی خوبان نگیس و تارگی لب نه بکشتاید پی روی غن بمیر و گریه شمع وروداری در سرن چون افغنی نام علی دل بدوق جان فشانی پاکند از منجست تایخ کام از صحبت عذب اللسان شیرین بود دست طلب لبوق شد از هر طرف بلند از پست پست تر همه خود را شمرده اند بی مغز جز زدن نکشاید دهان غولیش</p>	<p>میر و دلبش بهر عو طس از گل چون شود گل شود افسرده در گردن حسا ل چون شود جان چسان باشد بیهوش مرد سایل چون شود خارجی کردی و لیکن حل مشکل چون شود سر بقربانش علم مشیر قاتل چون شود سم تبر زو میشود با قند شامل چون شود ساقی چو کر در گردن مینا بکشت بلند در خلق ز ان بسینه نام سافت بلند چون چوب میخورد شود آواز دوت بلند</p>
<p>ترکی روم بعنق کس از میر و دز پای جاس بود گرا زو شاه بخت بلند</p>	
<p>رویف الکره مهمله</p>	
<p>نه با کمال شود ناقص از کلان دستار چنان رود تن زارم ز جابد و نفس چو برق سیخسته گردد ز پنج تابالا ز تار زلف تو گر نکستی صبا آرد</p>	<p>کسے ولی که نگردد ز قبر گرسبده وار لکان شود که شسے می پرو میان غبار اگر ز سوز دروغم فستد شر بچپار بچشم زنده بود خون مرده مشک تار</p>

<p>کدو صبح صبح مسلمان کند نه عروہ شکار ز بحر فضل دم صبح هر که ماند کس</p>	<p>نشدم چو شفته نازت مکن به تیغ حلال بر خنیت بر سر خاک آبروی سوسه سفید</p>
<p>بغیر از کس خوابیده بتان ترکی کد اخفست بشارت بر دول از بیدار</p>	
<p>چون بود و دستارستان زیر پابالای سر از غبار کوس جانان زیر پابالای سر آب چون سیل بهاران زیر پابالای سر خاک چون مینی ز دوران زیر پابالای سر تار تا جیب و دامان زیر پابالای سر میخند خامغیان زیر پابالای سر چون طناب دار بازان زیر پابالای سر چون خیای ماه تابان زیر پابالای سر هر دم باشد عزیزان زیر پابالای سر</p>	<p>از جنون دارم گریان زیر پابالای سر حله جنت نخواهد آنکه میدارد و دای از و نور گریه چشم تر من می رود بستر کله مکن در زیت خود بدو برگ از درید نه شود آخر ز جوش چشم اس گل اندر جاده پر خار عشقت هر دم از رازی رشته تسبیح شیخ باریاست در شب تاریک باشد دفعه عیش از زمینها فتنه و آنا آسمان با آفت</p>
<p>چون سمندر ترکیا دار دول بیتاب من آتش از آه سوزان زیر پابالای سر</p>	
<p>بچ نهنال زرق مکن فصل بار بر از خوف کردگار شب بیدار تر</p>	<p>غافل ز چشم لبه سحر که دارد خند و لش بروز صبح آنکه کرد چشم</p>

کدو صبح صبح مسلمان کند نه عروہ شکار
 صبحی خاصه شمس از سحر تا سحر
 و شمس اگر در وقت از سحر تا سحر
 بگوید من نقد عیش
 خوشتر از عیش و سرور
 و شمس اگر در وقت از سحر تا سحر
 بگوید من نقد عیش
 خوشتر از عیش و سرور
 از ان است خواب
 چشمین بیان می خواند
 کز چای این از غافل
 چون بود و دستارستان زیر پابالای سر
 صبح و شمس از سحر تا سحر

<p>شیرین بکن ز بوسه دماغم و گزین رسوا کنی به پیش خداوند مرده را سر داشود ز نار جهنم خلاصیت</p>	<p>چون که کفن ز غم لب بر که سار در جاس فاقه جو ننه بر هزار زر امر و باز کس از نکی چون شرار شر</p>
<p>غافل باش در سن بچاه ترکیا خورای بے چل نه غم کردگارگر</p>	
<p>ما تهاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر یا به بیداری که یارب یا بخواب آمد نظر دامن یا قلوب یا سر حلقه جور و جفا لعل یا گل لاله یا تنگشکریا انگین جامه لیریز یا پیمانه آب حیات سرد یا شمشاد یا طوبی که نخل سر بلند آفتی یافتند یا هنگامه محشر پیا ظلم یا قهر و ستم یا جور یا خشم و غضب</p>	<p>آن پری پیکر که یارب بیکه تهاب آمد نظر یعنی آن مه پاره اشب بیکه حجاب آمد نظر یا کند کا کشر یا تیغ و ناب آمد نظر آن لب نازک که یارب گلاب آمد نظر چشم میگیش که مخمور از شراب آمد نظر نونهال قاتش یا در تهاب آمد نظر موج رفتارش که یارب صطرب آمد نظر یا که آن ترک نگامش بر عتاب آمد نظر</p>
<p>عمیش دنیا تر گیا با در دو غم تبدیل شد چون بکت روز جزا فرد حساب آمد نظر</p>	
<p>عامل از ظالم بود بر خلق قرائش مدار عادت غیبت کند هر کس ز بانش کن قلم</p>	<p>خار میر و دیگر از سخیله به بتانش مدار سگ بچو مگر نسته ز نمار و ندانش مدار</p>

<p>جامده در بر خرد آن کسکه از دانش تپست از صفت شیران بدون کن زردلان در روز جنگ از تنگ ظرفی کس را یاد آنکه خیر خویشتن نباشد نور مثل عارض تو ما هتاسب اند ^{وله} چنان دایه غمش از سینا ام پیداست دپیری کشیف از صحبت پاکان مکدر بیشتر گردد بنوعی چشم خنجر تو وارد غمزه را پنهان برون کن از بیاض سینه شمع است مضمون را</p>	<p>استخوان باشد اگر بیغیر بر خوشش مار تیر بکریکان اگر باشد بقر با نشن مار گردن خود زیر بار طوق احسانش مار لطف نیست چون نازک لب برگ گلاب اند سپیدی چون نماید درین موها خضاب اند خورد زنگار آهن را چو ساق آفتاب اند بماند نشانه پوشیده چون جام شراب اند بناید مصرعه بگر کن نوشتن انتخاب اند</p>
<p>چنان شو غمش جا کرده ترکی در دل بریا هزار ره فتد از سید همار فزون ز برگ گلابست طبع ام نازک بشوق تابانشان که بطلب نروم مرا ز خانه بدو نیست هر سحر ترکی از گریستن نیزند چشم تلاطم بیشتر دشمن غم پشت بر عاجز بدان گر عافیه داغهای سینه ما را به بین در تیرگی</p>	<p>نمک پیوسته میماند نانی چون کباب اند چونخت نیست بولعل کفش پای بر گفتند جاس من اهل کمال تاب بر گدا بگردم یک چشم و باد شابر اجاق کفچه بکف سنگ آسای بر میشود پیر از تنی گردیدن این خم بیشتر میسزد تکلیف با مردم ز مردم بیشتر می نماید در شب تاریک انجم بیشتر</p>
<p>چون خیمه گریم غلامی هر نفس در پیش یا هر دو ریاد دل شود از جو گردون زار تر خشا شد جسم ز فکر و ز لطف طغان چنان</p>	<p>میکنند بر گریه من او تبسم بیشتر تاب خورتن را بکشتی میکند بسیار تر کریمه قحطال میگردد زیر بار تر ^{معدن خفا}</p>

از غبار تشنه و خجل قاتمش در قیامت خنده ات از گریه نگر فقی عوض		گو خزان باشد بهماند سبر و در گلزار تر گر شری چشم تو از یاد حن را یکبار تر
باشد خیال دولت و اقبال در دسر	وله	کاندر جهانست کثرت اموال در دسر
هر ته تشنیه مسالج بالانشین شود		یابد شفا ز دار و سه اسهال در دسر
چرخ مننه بگفته کودک مزاج گوشش		خیزد که از فسانه اطفال در دسر
ترکی مسلم بزن بمضایین زلف و خال		باشد خیال زلف و غم خال در دسر
مرد کم بین میکند الفت ز دنیا بیشتر	وله	چون بود اهل نظر را خوف عقبی بیشتر
دولت بیدار گزینواهی بغفلت شب مبر		بر هفت تیسر و غبار سد بشبها بیشتر
پخته کاران غسره بر مال جهان کی میشود		نازش از خامی بود نود و نمان را بیشتر
پست پیش کم سخن آخر شود بسیار گو		همچو سیلابی که میجوشد ز دریا بیشتر
از بر ذی همتان لبر ز خیزند آدوی	وله	ایر از کسار گر آید ببارد بیشتر
بشکنند در گلو سه ماما آب	وله	ز آنکه سالیتم تشنه دیدار
نعمت دنیا چون افزون بود پیش خیس	وله	بار و بار بسیار میباشد بشناخ خاوار
ترکی قییب تان بهم سمد زبان من	وله	دندان بفارسی نگذارم به پیش یار
قرب پاگان میکند از قباب دور آلاشی	وله	خشک میگردد لب ز خم را باند زاب تر
ظالم سبکش نیابد در جهان عمر دراز	وله	شعیه زن آتش شود خاک تر آخرو در
اسه خوش آن روزی که فرماے نظر	وله	چون خوب خرشته ام آئے نظر
بر سرم زود آکه مسامحه زنده		در نه ستم سرم چو دیر آئی نظر
ردول خود جامه نادان موس را بیشتر	وله	از چه می رانی درین ره این فرس را بیشتر

این بیتها در
بناشید و تراشید
مهر و بار عشق را

خوش مشوئے پیغمبر از لذت اموال خویش	انگبین بنخمسر باگرد و مکنس بیشتر
در خوشی لذتے باشد زبان را بیشتر	سیکند این انگبین شیرین زبان را بیشتر
کاسه و ستم از بود حلالے	نکتم کاسه بند خواجه ^{بنا یا ز طلب ۱۲} عصم
بر کنار از اهل عالم شو که دل جوشد پندک	موج خیزد کردل دریا بسا حل بیشتر
ز درخت رز بگریم ز شرم موی سپید	دلگرنه مثل تو زاهد نخورده ام کافور و
مرگ نیکان باشد از دست بد آئین بیشتر	میشود آری کبوتر صید رشا هین بیشتر
سر بلند ان راز شیرینی نباشد بهر	نیش کر ازیر از بالاست شیرین بیشتر
سایل از بام بلند مسمکان خوش میشود	چون سربالی میدهد باشنه تسکین بیشتر
بت بیونا سوسن گهی بکن از برای خدا نظر	چه عجب بود اگر افکنده رسته کامران بگذا نظر
بهزار عجز چو گویش بوسن گهی بکرم بین	پس عمر میکند آن هین بکمال جور و بظا نظر
سجود نهم چو بپای او نمکند بنارین نگه	چو بره شوم گهی در بدوشش نه هم کند زحیا نظر
نالان شود ز کار زبردست زیر دست	گردد مکر شکسته ز بار گران سر
فغانم از چه بگوهر گران کند تاثیر	مگر نه در دل سخت بتان کند تاثیر
دور کن از دل خودی وصل خدا خواهی اگر	کشته شود در جستجو این کیسها خواهی اگر
ز کنج خانه دنیا کئے دون دلا جزینه	درین مصم فنا چا پیے دوام بگیر
چون خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر	خمش باش ز کس عروت در کلام بگیر
وی بسفره خاصان کرد کار نشین	همیشه لذت پس خورد و عوام بگیر

مزد و هر نامزد وقت صفت زدن آید نظر	وله	در نه یکسان صورت تراغ و زغن آید نظر
ترک چشمش شود از خوشی خونریز تر	وله	چون بود ز نور را نیشی بگر مایه تر
در جوانی آدمی را می شود بسیار قدر	وله	چون بود شاخ شجر را فصل برگ و بار قدر
هر مصیبت در پس خود را حتی دارد نمان	وله	میرسد باران چو گردگر می خور بیشتر
پیش باد می تو نگر کسی کور می آید نظر	وله	شمع از عکس رخت بی نوری آید نظر
چون نگاه اولین نفت بدلایش بزم		کز چمن سروسهی از دور می آید نظر
گرچه ترکی ناپیم از چهره شمان شد قتی		
لیک از بی جوهران معموری آید نظر		
الم زمانه زرد و ظرب بماند دیر		بسر خمار ز صباهی شب بماند دیر
فزون بهر تر شد و زید ز شیرین کام		ترنج بر سر شاخ از غناب بماند دیر
نشینه کسینه چون بر کاخ	وله	کاه را جابا بود سر کاه
یا فتم با خود چو دشتش روی بر روی	وله	در ددل گفتم پیشش بود بود و سیر
باش شاکر بر نصیب خود مگو ای بوالهوس		کو بگوید سیر بدیسه فرسود و دور دیر
بخشش یکباره میدارد حتی بسیار را	وله	کم زمین سیراب گرد چون شود بالان بذر
ببازار کجوتی حاصل هر دوکان دار	وله	کسهاست پیرانند بے خبر دیدار
از زبان دل بگو تسبیح که خواسته آن	وله	مے فتد و راج و در دام بلا از ذکر جبر
چون قدم بجفت نهاده ز صفات ذات نگیرد	وله	جو سرست شکست زنگ غم ز نشاط عیش طرب

بیشتر ز کعبه بلند تر بعد از خلد زون ترین	دله	بجز یح یا چو اس صبا گذری کنی ترا دب گذر
نیست نر زنده کفش آنکس که دل دارد چو کعبه	دله	بر لب دریا بود جزئی نه تخیل میوه دار
مرگ صدره خوشترین زنان زندگی باشد مرا	دله	دست برداری ز خونم گر ز پوشش مایه گیر
سپاس حضرت یاری که در دم قسم	دله	قبول خاطر جانان نشد شفاعت غیر
نیست گر شیه و شکر با تلخ کامان آسمان	دله	قطره آب گهر چون انگند در جگر شور
گر نه جسمم چسبمانی بدل	دله	ورنه در دل چسبمانائی نظیر
ردیف الزامی مجمله		
آز عمارت و از حق بے خبر هستی هنوز	از خونش آفرینش	ریختی صبر برگ و بے برگ سفر هستی هنوز
خافلا شیر اهل آید که تاخونت خورد		حیف تو بے غم بفکر گاه و خیر هستی هنوز
از قناعت هر کی یک آستان بگزیده است		تو چو یک لیک از بوس مادر بد هستی هنوز
کو چکان نازنده بر نقد نهی هستند و تو		در کنسالی چو طفل بے مهر هستی هنوز
گد بوسه کعبه و گد بوسه او خوانم من		گد بدوق مے پرستی چسار سو خوانم من
دل میخواست که سر از سجده بردارم و گر		چون بحر آب نعم ابرو سے او خوانم من
ناز خون دل وضو کردم و گر نشکسته است		این مدان شیخا که شاید بے وضو خوانم من
رخ بوسه کعبه و دل در خیال روستیا		
کے قبول نشد علما می چون در دو خوانم من		
از سر زلفش چنان هرات می باشد و راز	چون بر همین زاده راز تار سے باشد و راز	

چو ش گفتن یاسن و تاب شفتن باتو نیست	قصه در وفراق اے یار سے باشد دراز
سک دل گر صید خو اہی کم کن ہونفا تیر	مرغ ما ہے خواہ را انقاری باشد دراز
سک بالبح و شفتن ہر روز آہ ۱۷۵	کز توکل بہت شرح آیت سر آن دراز
کم کن دست ہوں اے واعظ دوران دراز	نام خیار تا شدہ مشہور رنگ سبز
درو افگست بدل غم خوبان رنگ سبز	ز آنکہ در وصف دہن تو کلام است ہنوز
یر لب از سوے میان تو نہ نام است ہنوز	سیح گر بزین ز آسمان در آید باز
کجا بکشتہ تیغ توجان در آید باز	اگر گزشتہ سخن بر زبان در آید باز
بیشہ ر خوردن تے نسبتش نمیزید	نمی باشد ازین تیر کی نفس خاند نشین گز
بخواری جان دہد ہر کہ از رخ سفر ہزد	نیر و آتش از باران زنگ آتشین گز
باب اشک از دل کم نگردد گرمی آہم	ریز غم مگر شراب مرز
اے عس باوہ راجو آب مرز	خاک بر روے آفتاب مرز
تف مکن واعظا بنام شراب	میجائے اگر درمان من ساز
بیا اے جان من با جان من ساز	از ماتمیت در دل ہر دوست جا ہنوز
مردیم ہست ذکر ز اشعار ما ہنوز	مار یوحی میشود چون میکشد عمر دراز
رنگ نو پید اکند دشمن چو میگردد کمن	ہیچو مہ سیر دن نیام گز خلوت دوسہ روز
سوے در ہر دوست بید بچشم انتظار	من لبطوت خانہ ہچون آسیا ہستم ہنوز
دوستان فرستد ہرج و ہم باز آندند	کہ میدہندہ تھر یک پڑ سبوا آواز
بمعرض نکند با کمال محبت آخان	

۱۷۵ در و گشتن
اگر صید بخالید و دراز
است آلا صنادید
شہر این کم

روایت السین مہملہ

صحن گلشن را ندیدم غم غیر دیوار نفس	نیستم از برگ گل واقف بجز خار نفس
خانه نگذازد ہر آنکس پرورش در خانه شد	سے پرورد نفس مرغی کہ زاید در نفس
چو کیا نالہ دلش از شرم سر رفته	ولہ ہر کار دوزخ افزون سے شو تو ز نفس
عاقبت گفت طبعم کہ مرا بیچ بہر س	ولہ دارد سے درد تو مرگ است دوا بیچ بہر س
آخر تشفقہ چو پنبہ دل بیتابندی	بارہا گفتت از زلف دوتا بیچ بہر س
تا کہ قنارم بعشق نو خطے	ولہ ریش خود ترکی ندانم پیش کس
تا ز دندان سگان کوے اودا مان رہد	ولہ فرق من بشکت سنگ کو دکان از پیش پس

لے ریش خود بخار
ریش خود بخار
قادر نشستن ۱۲

روایت الشین معجبہ

گرچہ چون رستم از زال جہان ہشیار باش	زمین کہن رود باہ اسے شیر ثریان ہشیار باش
غافل از دیو حسد اور دامن شبہا مشو	صبح پیکر میر سداے نوجوان ہشیار باش
سُخ ز اسباب جہان گردان کہ بہر غارتش	گردش غلاک می آید دوان ہشیار باش
نعمت باطل مزین جز ذکر حق اسے مرغ دل	کز تقاباز اجل یہ نمان ہشیار باش
تا نگیرد ریزن دیناے دون راہ ترا	ہر دم از نقد عمل سے کار دوان ہشیار باش
برف پیری برختی بار دامنوے سفید	کشت عمرت را رسد اکنون زیان ہشیار باش

<p>سبز خط این نگردد عارض تو رسته است تالنج نفس بلید خود مشو تا بر دست</p>	<p>میر رسد در گلشن حنفت خزان بهیار باش در نگر دو چهره دست این خصم جان بهیار باش</p>
<p>در رباط دهر دل بستن علامی غافلست چون تو میدانی که هستم همان بهیار باش</p>	
<p>تو بهر پس افکنم جام شراب آید چو پیش پس ز باد آتش نفیض آب خجلت بیچکد گر ز مهر سر کرشان نفرت ندارد خاکسار بضبط عشق تو ای بت شد مچنان خاموش چو آفتاب خرت نیست شعله ز آتش ز سخت دل نه نماید کسے شرارت دور</p>	<p>تشنه را باشد نه تاب صبر کرب آید چو پیش از رخ حساد که ز کربو تراب آید چو پیش سایه چون گردد پس شپت آفتاب آید چو پیش زبان بریده بماند چو هر زمان خاموش شده بتابش حسن تو مبتلا آتش کجا ز آهمن و خارا شود جدا آتش</p>
<p>بشب بزم ز سوز و پیش غزل خواندی زدی حجبان دول ماکه ترکیا آتش</p>	
<p>درین زمان که بنجوید کس بکس پر خاش</p>	<p>چه جوی اسی بت بد تو بمن تو بس پر خاش</p>
<p>در لعل مژغلامی چه نیک خو میداشت نه دوستی بکشت بود نه بکس پر خاش</p>	
<p>خدا گواده نه بنیم از سما گردش چو دیدگان جو کل نشسته مے مانم</p>	<p>فتد ز گردش حشمت به نخبه ما گردش نه بجهه روانه کنم مثل سیا گردش</p>

روایف الضاد مجمہ

ماہِ یستم کہ جمال عارض	کو کب صبح کہ خال عارض
برفتہ از پا زبردست از ملال زبردست	دلہ
گرچہ من قیدم بدست دشمن افسردہ مغر	دلہ
ز عکس بز خط او نگین الماسش	دلہ
	ز قردی نظر آید چنانکہ آب بجوش

روایف الطاء مطبقہ

سوئے من نوش ادیکبار خط	گو فرستم پیش دے صد بار خط
------------------------	---------------------------

روایف لطاء مجمہ

در دل من نام آن بت بھیج قرأت حفظ	نسخہ رخاں خطش چون شرح ایالت حفظ
----------------------------------	---------------------------------

روایف العین مہملہ

گشتہ دود اشب بشت وقت خواب چشم	تا سحر در انتظارت رخیت آب از چشم شمع
سایہ افکن ترک مخمورش اگر باشد بزم	جائے آبای یکشان یزد شراب چشم شمع
زنگ میگردد نہ نور طبع از روئے قریب	خیرہ میگردد نہ چشم افتاب از چشم شمع

<p>چون پر پروانه سوزد از تجلاے رخت گر کس پیش تو بردار و نقاب از چشم شمع <small>کتابه از قافون ۱۲</small></p>	
<p>روایت الغین معجمه</p>	
<p>نیست همچون لاله اندر سینه لم دو چادر داغ نیست یکداغ از غم زلف سیاهت بر تنم قرب آن تو خط نشست و سینه لم دیرینه داغ تا زگره کینه دارم شیشه دل رصفنا هست از خون سرشک اکوده هر سوے تنم خیال زلفت تو هر سوے چشم چنان پرورد داغ راست گویم که خیسر دآ هو اے گل از عشق تو میارم بدل بسیار داغ دارم از ستر پایا مانند پشت مار داغ زانکه شکل میشود دور از رخ آینه داغ خوش نیاید زانکه در چشم کس آینه داغ یا شد از رنگ بقم این خرقه ریشینه داغ نگاه مار که چون روشنی در چشم چراغ گر خورد تیر نگاه تو دروغ</p>	<p>دیده سوے نه غلامی گاهے گوشت بر چشم سیاه تو دروغ</p>
<p>چون ز تاب عارضت باشد زنبی روغن چراغ بغیر از نغمه سنجی نیست کارم تیر طبع از جلوه روشندان بر هم شود شب مرا خواب پریشان اینقدر آمد نظر اگر بود خورشید روشن کم شود روشن چراغ ز بانم در دهن طوطیست در باغ در شب هتاب اکثر میکند غوغا کلاغ از سحر تا شام روشن بود در پیشم چراغ</p>	<p>چون ز تاب عارضت باشد زنبی روغن چراغ بغیر از نغمه سنجی نیست کارم تیر طبع از جلوه روشندان بر هم شود شب مرا خواب پریشان اینقدر آمد نظر</p>

در سبب کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که

در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که
در خواب چو کچون که

ردیف الف

<p>وارم خد نکش در جگر نیم این طرف نیم آن طرف بگذر ز دین ای بخیبر و بنای دون خواهی اگر از فعل نیم تو شش افتد عینا رحیم دو باره می سازی جگر از آن گونه از تیغ نظر در خلق یا خیر البشیر گشت از کمال تو خبر بر خطا سطر شد رقم هر مصرعه شوم چنان</p>	<p>مرهم نه اسے چاہے کہ نیم این طرف نیم آن طرف انگن نہ چون احوال نظر نیم این طرف نیم آن طرف مانند خاک رہے ز نیم این طرف نیم آن طرف چون جوہر سازد تیر نیم این طرف نیم آن طرف چون شد ز اعجاز تیر نیم این طرف نیم آن طرف چون تار باشد در گھر نیم این طرف نیم آن طرف</p>
--	--

۱۵ دیباچہ صفحہ
 ذکر در ہر دو کلمہ ۱۲

ترنگی چگفت این مصرعہ بر جہت دہندی
 ہے تاک میں مرغی کے پرنیم این طرف نیم طرف

<p>بت لوجوان چو نکیرم از ضعف چوب کعبہ نجد اخلاص نمی کنم در دار قبا سے زلیستم مکن مکن دل زارم ہفت بہ تیر مژہ نشستہ در شب یلدا بکنج تنہائے سیکن اظہار خود را تا کند تعظیم خلق آنکہ گویا شد بکنج خانہ ماند پوچ گوے خط سیر زستہ بگرد زاریار</p>	<p>چہ گرفتہ سپے کشتن من زار تیغ جفا کبفت ہزار جہد گرفتہ ام سردا من تو ببا کبفت مزن مزن تن لا غشہ باز یا نہ زلف سرد و چشم سرایم گے ترانہ زلف دست چون بیند بالاب سرنگون گرد و بطرف خامی اندر میدہ باشد بختہ چون گرد و بطرف آزاد نامہ ایست پی لبہ گان زلف</p>
---	--

رویت القاف تازے

گر زنی تیر بوسم لب سونال شوق	عاشق خستہ چو بوسند مژہ یار شوق
گر بہ بند خنجر آبروے تو محراب نما	سجدہ پیش تو کند ز اہر دیند ال شوق
بفشاندہ تلخ نازک تو ز بار زلفت دو ماعرق	دلہ بچن ز قطرہ شبنم گل تر کند ز حیا عرق
مکن از نقاب برون غم مہ روی خویش در آئین	کہ گرفت شمع ز بجلیت تو ز فرق تا کلف پاعرق
<p style="text-align: center;">چہ قدر بدیم غلامیا کہ بخت آتش باوید بکمال شرم بر خیت از رخ خود ز دیدن ماعرق</p>	
شکست رونق بزم تو رفت تار یار	دلہ کہ مار و از گل و شمشاد با چسمن رونق
ز حسن عارض تو ما ہناب بے رونق	ز تاب چہرہ تو آفتاب بے رونق
<p style="text-align: center;">یگو بگو کہ چہ شد تر گیا ترا بخت دا کہ ہست روے تو فصل شباب بی رونق</p>	
تا دلم عزم طوائف آستانش کردہ است	دلہ ہر قدم سحر بند در سجدہ ہا از اشتیاق
منزل تو کوئی میخواست ہم کہ طے از سہر کم	بگذرا ہم بر زمین ہر گز نہ پا از اشتیاق
شیوہ بختش منور از دلوچہ آموختن	دلہ کزیر اسے خاطر تشنہ خود در آب غرق
سگان بگ نی پی استخوان در آویزند	دلہ چنانکہ مردم نا بہر میسر دیان ناحق
می پردنگ سلامت دل چو شد بے ز حرص	دلہ دلو چون گرد لبالب می شود در آب غرق

خاکساران را مکن پامال کن پامشت خاک	دله	چون بختیش می در آید می فتد بالای فرق
میزبانِ غلس از مهران باندیش چنان	دله	کز غم باران تیرسد صاحب دیوار شوق
خواجده از عاقبت هوس تافسرق	دله	گشت در بحر آرزوهای عسرق
بگذر از بیل از سبکساری		خس نگر و لقب دریا عرق
بر دمضموم از کرا سیم یک		هست در بانگ ناز و طوطی فرق
کس ندیدم چو آفتاب رخس		
رفتم از غم تر کیا تا مشرق		
رویت الکاف تازی		
باز در راهش دل دیوانه می افتد بخاک		باز این وحشی بهر دیوانه می افتد بخاک
می جمد بیرون ز دل باز نمائی وقت خشم		دیگ چون در جوش آید دانه می افتد بخاک
پاکش از پیش دشمن تاسر تو نش کند		جنبه از مینا و سقفت خانه می افتد بخاک
گر زتاب عارض او بر زمین غلطم چه شد		شمع چون روشن شود پروانه می افتد بخاک
بر دم بخوابش چو بسا آرزو بخاک	دله	پراز امید هست دلم تا گلو بخاک
در جامه جسم دون زخوشاد چنان فسد		باله زتاب مهر چو شاخ کدو بخاک
عهد شباب رفت بغفلت ولی التیب		در سجده نه پیش خداوند رو بخاک
ز کندر رشته زلف او زهری بزرگش کشت	دله	دل زار کاغذ بادسان چو قوی بروی بخاک

هزار بار گفت که گذار عشق غلامین
سرتو شکسته شد آخرش که نبود نگ جفاک

می طلبم از سوزش عشق تبان در زیر خاک هست دل غمینه من هم عیان در زیر خاک بر مزارم سایه جز دو چراغ کشته نیست از زمین گنجینه مدفون برون آراسه بخیل ز آتش آه نه نخت دل بیتاب خشک کی شود از گریه آب دیده پر آب خشک چرخ کند بیکانه دل هر که از آب هوس با صفرا نیست سیرانی نصیب از بحر خلق کردم از سودا شش در پیری گریبان چاک چاک شانه و ماتا بتا گیسویش دل بسته ایم کاغذ بادی صفت منشور اقبال مرا چون گل شب بو کند هر روز بر بام فلک دامن دل ز کشتشهای نگاهش پاره شد	ولہ	نیست با من بعد مدتی هم امان در زیر خاک ماند با من بعد برگ این گلستان در زیر خاک هست با من آسمان هم سرگران در زیر خاک پیش زان ساعت که خود باشی نمان در زیر خاک کی بود از تالابش خور پاره سیاه خشک تا نمیرم نه خواهد گشت این سیلاب خشک وقت گردیدن بود چون کاسه دلاب خشک در صدف ماندید ریگو هر نایاب خشک چون کند سپاه را طفلستان چاک چاک او گریبان چاک و ما دایم امان چاک چاک که در چرخ پیر سر مانند طفلان چاک چاک صبح از شوق بناگوشش گریبان چاک چاک چون کمان گردوز تور ماه تابان چاک چاک
---	-----	--

نامه ششم در دیدار مدعی ترکی چاک
کر طفل بے خود فرمان سلطان چاک چاک

کار مردم گردان داری شود جایت بفرق دشمن چو شنده را خون کن ز گردانکسار چرخ با پنجگان بود دشمن نه ترک پاس نمک کن که میشود همه شب من از نظاره نوین لب تو می غنم کسیکه زیر نگرد و بر دواز صد کس ز شیر زیر نگریزم و یک بگریزم	در نه همچون سوزن بشکستی افندی بجاک سر بیا دالتش چو ز آتش بزن از مشت خاک میوه حسام کم فند بر خاک سگه ز صاحب خود پاسبان ز پاس نمک چنانکه پاس بلغور و پوست لغور نمک تمام شب تده بالا ش می کند یک یک بگویم چو کس در رسید اینک یک یک
چه غنم ز سختی خصم ار چه لا غنم ترک که قطع می شود آهن ز رشته باریک	
ردیف الکاف پارسی	
بشکنم شیشه ایجا بر سنگ عاشقان می زند در حجت تکیه بر خاک از روی خالیف با نزل ز نام جنگ	بر زخم جامه ریای بر سنگ سنگ بر سینه سینه هابر سنگ کس نیر پا غیر تنغی زندم گام جنگ
ردیف اللام	
سر بیا دانه خیمه بوی او دارم بدل	قصه زلف در از شش موی دارم بدل

زخون من غلامی نیست خوف محشرش گز	وله	بان ماند که مختار است در روز جزا قاتل
هر چند که از نشت تر غم خون رود از دل	وله	ز نهار نه سودا سے تو بیرون رود از دل
تا سخی زلف تو به تعجیل به بندم		ترسم که نه این مصرعہ موزون رود از دل
شجاع را چه بود حاجت از قد و قامت	وله	که کس نہ بر سر ضعیف زند کجاک چون پیل
خاک رهش بیدہ خونبارم انگنید	وله	بندید زود تر رہ آب روان بگل
چنان ز لوج دلش محو می شود یا دم	وله	که چون ز صفحہ کاغذ حرف گمان غما
لاغی از منبری دار کمال	وله	کس نہ بیند بدر را همچون ہلال
دشمن اہل کماست آسمان کج پسند	وله	تا بشکل ماہ کامل نیست داغ اندر ہلال
کاشکے جملہ شے حرام شدی	وله	کردی ایزد مگر شراب حلال
سیکند گردن کجا در نعمت سرکش کمی	وله	از عمر خالی نئے ماند درخت تا چیل
چون دلم چو شان بنا شد از حساب گریہ	وله	جوی بار خشک کز باران شود پرموج سیل
ز رہنمائے مردم کنار گیر اے شیخ	وله	لسان جاہدہ بنا شد کہ تا سرت پامال

ردیف المیہ

یار رسول اللہ نگویم عاشق زار تو ام		بندہ لیک از بندگان کفش بردار تو ام
اے شفا بخش از مسیحا نیم چشم ہی		دارد از دست خودم در دہ کہ بیمار تو ام
کلبہ تارم شبے روشن کن از انوار خویش		شد بسیار روزی کہ من مشتاق دیدار تو ام

	<p>همچو ترکی نیست یا دم راحتی قصه بهشت تا بنجاک افتاده زیر کاخ دیوار تو ام</p>	
<p>دشت دریا کنم که یا نکندم حشر بر پاک کنم که یا نکندم بسیجا کنم که یا نکندم روح بصحرای کنم که یا نکندم</p>		<p>نالہ بر پاک کنم که یا نکندم اسے رفیقان ز زار نالے ہا گفتگوئے ازان لب جان بخش لے جنون مژدہ بہار رسید</p>
	<p>یار من ترکیا بنجا آب آمد دیدہ را واکنم کہ یا نکندم</p>	
<p>این رسن تدبیر کرده در گلو انداختم ترکش پرتیر کرده در گلو انداختم تا حشر تسخیر کرده در گلو انداختم شعنه را العذیر کرده در گلو انداختم شیخ را تشمیر کرده در گلو انداختم ملکیہ بر لقتیر کرده در گلو انداختم این دہل تدبیر کرده در گلو انداختم</p>		<p>کاکاش زنجیر کرده در گلو انداختم سینہ لب ترا ز خندنگ نوک خراگشت یا چون حمایں ست آن گلفام شب از عمل می پرستان برد میخانه شب و ستاروش تار و تاربت کافر طناب و دارسان لقمہ زہر فراق یار صنگام دواع مدتی بود از غم اد طبل در زیر کلیم</p>
	<p>لقل تر آن رخ خوش خطا و از خط خوش تر کیما تحسیر کرده در گلو انداختم</p>	

زبرد میبدن خط نکار می ترسم ز موج آب دم تیغ تیز سر نکشتم الم بود نه زیر گشتن زمانه مرا	بزنگ باد خزان زین بهار می ترسم مگر ز خنجر بر مرگان یاری ترسم مگر ز گردش چشم نکار می ترسم
جواب آن غزل که هست ترکیا که گفت بمر تفتی که ازین ذوالفقاری ترسم	
از شهر تا بگوشت صحرانشته ایم برخاستیم فی پے تعظیم کس و گر تنگ آمدیم ز جنگ تو یار و گر کنم آخر ز ترک تازی چشم تو شاه حسن	بے فکر از تعلق دنیا نشسته ایم تار و کشیده از همه تنها نشسته ایم خط ثبت زان شب بنگار و گر کنم همچون گدا سحر بیدار و گر کنم <small>یعنی صلح جاد و محبت</small>
یادم عذاب گور خود آید غلامیا گر ناگهان گذر یزار و گر کنم	
بوجه آن خط سبز نش سخن سبز میدارم زابر دیده نمناک دایم در غم چشمش پریدانه رهواسی حسن سبز نش طایر جانم	چو پسته از شکر خندش دهن سبز میدارم چراگاه غنایان خن سبز میدارم بزنگ بال طوطی تا کفن سبز میدارم
نمی بوسم غلامی بے سبب چاه بخندش ز آب بوسه با سبب ذفن سبز میدارم	
کوشش بجا کند کی رزق انسان پیش کم	ازدوا باشد کجا عمر طیبان بریش و کم

<p>گر چه گردیدند مثل سیاه روز شیب گوشه گیران را خدا در غیب دوزی مید چاک شد پیر این مردم ز خاف و فتنش</p>	<p>هم نشد یک دانه از رزق عزیزان پیش کم دیگدان کی می نماید کوشش نان پیش کم تا کنم از باغ و صفاش گل بدان پیش کم</p>
	<p>چپند روزی گرامان یابم از دست اجل تر کیا پس می کنم ترتیب یوان پیش کم</p>
<p>کی پے طاعت حق حلقه در می بندم گر چه از ضعف و خنجر دوز سر خاک نم بستم چشم نه از دوسه جهان بهر ریا این سگ نفس من از حرص کجاسیه شود</p>	<p>معصیت شیوه شد از خلق نظری بندم هم بوصفت قد بالاش کرمی بندم از پے نفس لعین راه گذر می بندم گو دهنش بد و صد نعمه زرمی بندم</p>
	<p>قرب ایزد نه بجز دوری مردم کرد دل ازین رونه غلامی به بشر می بندم</p>
<p>صد تو به کرده نیت دیگر بنا کنم دل ریزه ریزه که شود از سنگ فاقه ما بینم نه غیسر سایه تاج سد بفرق از ظلم گنگ پیشین و زانند به میرزا اے سوز خوشتر ارم بان ره که آید بی تعلق تا شد گشت از سر من باکم وله</p>	<p>جبهه قبله رخ تو من از ادا کنم مانند کوه سارنه جنبش زجا کنم گر سبز سایه بال بهانم در روز حشر محشر دیگر بهانم دل را کنم تار که جان را فدا کنم بعد چون چون شود و میا را آزار کم یعنی در ۱۲</p>

<p>تا وقت سحر گروانی شود زانده خوش بیشتر پاکیزه مضمون غنی آید بدست سالها دل در خیم زلف معطر داشتیم ^{وله} شب همه شب بر آسید و عده های باطلش شد مکرر خاطر از لوث تعلق با مرا خورم آن روزی که دست من بدست یار بود</p>	<p>گستر و صیاد چون دای کند گفتار کم غوطه زن را سه رسد در کف در شهور کم مدتی از گیسویش زرتار در برداشتم چشمها تا صبح دم بر حلقه در داشتم ورنه در با کینر گل طبعی چو گوهر داشتم خوشتر آن دقتی که بر زانو ی او سر داشتم</p>
<p>بر تنم گویا غلامی از در چپیده بود بسته تا اندر میان همیان پرز داشتیم</p>	
<p>در گوش گل ز حسن تو ای گل خبر کنم از خاک مال فقیر که نشخو من نصیب</p>	<p>دور زلف تاب داده بسبیل خبر کنم با حاملان بار تحسین خبر کنم</p>
<p>شکر کی ز نغمه های گلو سوز دل گشت بار و ج پاک بسبیل آمل خبر کنم</p>	<p>^{۱۵} کنایه از استاد طالب آملی ۱۲</p>
<p>بیامانه به خیشاک که دست تو بوسم خوش آنکه تو با من دهی از نشه چو دهنام یکبار بهر جای که از شوق نشینی چین لبین زلف تو ایثار می کنم ^{وله} هر سر و همچو صورت دلوار می شود مناسب زلف تو</p>	<p>دستی او دیده دست تو بوسم من لب لب با ده پرست تو بوسم صد بار من آن جا نشستم تو بوسم تهر بان بتار موس تو تا تاری کنم آنجا که نقش نظم خود اظهار می کنم</p>

تا همچو یار طاعت اغیارے کتم	بادوستان دوست نہ زیباست دشمنی
شرکی مدان کہ زیر زمین زر کسم نمان خاک کی بھرق درہم دینارے کتم	
<p>من مریض لا دوا از چشم بیمار تو ام دله مینا شکست استے نابے کہ دہشتم آخر کجخت رنگے خضابی کہ دہشتم روشنی کردہ غبار قدم یار کجپشتم نرگس مست ترا ز اہد ویند ار کجپشتم جز تاج فرق غلیش کلا ہے ندہشتم بے کج گور ہیج بنا ہے ندہشتم فستم چون نقش باہر جانہ دیگر بار کجپشتم بپا رسید ہر جا کجش گریبانی کہ مندارم</p>	<p>اے میجا جان بلب از شوق دیدار تو ام نخنہ بجا کجخت شہابی کہ دہشتم پیش از دور و زمانہ زنگ سیہ بو سرمہ اپنا شستہ خاک ز رولدار کجپشتم کافر عشق تو گرد و چوبہ بیند رنگ دقصہ دہر رتبہ و جا ہے نیافتم چون تاخت ترک غم زہ اوہر غاتم بزور ناتوانی گزراہ یارے خمیرم بنیہ از چند تار نیست امانی کہ مندارم</p>
بہر دم تازہ تر کی ہست داغ سینہ ریشتم نہ آسیب خزان یا بدگلستانی کہ مندارم	
<p>گرچہ پشتم چشم بر جاے بلند انداختم دله حسا دم عشق نوجوان شدہ ام زار چون میل سرمہ دان شدہ ام</p>	<p>شب نظر بر قامت آن غول پسند انداختم گرچہ من پیر و ناتوان شدہ ام در غم چشم سرمہ سامی کسے</p>

تا سرخ من و گریه و قریب رود سیاه	کو س یار مشب چو شل رخاک غلطان آمد
دولت صد باد و شاهای و فقیه یار یافتم	دل گنج سیرش حبت در گوشه گیس یار یافتم
چون خطش آمد من هر از شد اما چه سود	انچه می جستم بربس نامی به پیس یار یافتم
برنگ هاله میخواستم که از شوق	دل شمس به جبین گرد تو گردم
خط گو یای نماد چون زبان لکنت کند	دل بد شود خط نگو گر ریشه آید در قلم
کنی لطف از بیازاری خوش استم	دل بریز خون که بگذاری خوش استم
بیسون ز خدای بنم یاز در چشم	دل جذبه لبان سنگ نه از جاز در چشم
بینا به تیرگی ام و کورم بر روشنی	کارم چو شیرک شده دار و از در چشم
از در تو دور تا از گردش دوران خدم	دل خاک بر سر در بدر حیران و سرگردان شوم
پیاده در پست اسه شهسوار گردیدم	دل بحبستجوی تو مشل غبار گردیدم
ز کوفت سیم اسپس سم خبر خیزد	مگر ز تیر نگارش شکار گردیدم
چه گله از غمت ای گلبدن درینیه میدارم	دل تماشا کن که سرتاپا چمن درینیه میدارم
مرگ در زیت بسر بود نمیدانستم	دل این قیام بسفر بود نمیدانستم
شعله بسود دلم است که خوانم آهش	دل اشک من خون جگر بود نمیدانستم
تن چنین کاست ز بار دنیا	دل کز سر خویش گرانی دارم
چنان شکم شده سیرم ز بهانی چرخ	دل که نان گر به میکین بتر میدورم
سخت جانم ز تن چو جان نرود	دل گر بر اسه و داع یار رودم

گفتی ار دروغ وعده ز وصال بهم نسیم دله نشینده که دنیا با میدهرست قائم

مطلع غیب منقوط

<p>اول اول سر دعا کردم مه چین را آتشین آورده ام دله از پئے انتظار او صبر بار دله شد بنوعی سوز نخست دل فزون از آتشک دله بر سر خصم کن قابو نیابے ز دوتر دله بحسب دربر انگذارد جو بر آید آه دله بگفت از ناز آن نا آشنا گلبیت چون تو دله بنوعی میزند با من سخن نا آشنا گشته دله بیاد حق چون چشم دل از درون بدم دله بدعی ندید نقش پائین من دست دله بسزم یاد و گویان کیور تھیل دله کنم در دم چو زنگی کاغذ ارشهر دله شب گلستان عذرش از شوق دله یل چرخ گردوی دست ز ند دله</p>	<p>هوس دتر مدعا کردم آسمان را بر زمین آورده ام دله گاه بر بام و گھر بدر آیم دله چون ز باران بیشتر تابد بر شتاب کرم دله گرگ باران دیده می افتد ز شواری بدام دله خشک دتر جمله لبوزد چو فزاید آه دله ترا من می شناسم لیک نامت شد فراموش دله که گویا پیش زین گاهے نه باوی آشنا بودم دله چه سے شود چو در دیده از بردن بدم دله که کوی او جور دم نعل از گون بندم دله نه غیب از کل کل حرفے نشیندم دله کم از کلک زنگی نیست کلکم دله همچو تر آن ورق درق گشتم دله کجا پس خم از هیئت او ز خم دله</p>
---	--

ضعف میگردد و فرون از گردش قسمت مرا	دله	هر کجا تری بزای آب گردش میرود
ساقیا نخست دل براس کباب	دله	همچو مینا در آستین دارم
زشت پوشیده بماند لباس نیکان	دله	تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام
میشوی شیرین سراپا اگر برنگ نیشکر	دله	پوستت بر کند دار تن هر عزیز تلخ کام
کوچه گرد آشفته می باشد ز خلوت خانه	دله	شیر باشد پاره پاره چون رود اندکم
تری کجا که فقر بر تان نهاده ام	دله	زاد تو بر خضرت سلطان نمی زخم
در ره میخانه گرد اعطاش و دامن و چپا	دله	تا برسد گویش خضرت مسجد میرودم
بدش نام لبش بود آرزویم	دله	نصیب غیر شد چون بوسه آن هم
بامن از ضعف تاب جنبش نیست	دله	زنده ام یک مده را مانم
ناصح درین گمان که گرفته نصیحتش	دله	من سزگون اذان که بگویش چنان
شرم می آید که یار آید اگر برتر بستم	دله	نیست جان اندر تنم تا باز تو باش کنم
ثبت از فراق نامه آن دلربا کنم	دله	صد باره نامه صد باره اکنم
انجام تا کلام مخاطب می شود	دله	مانند کوه منی سخن ابتدا کنم
شعله آه ضعیفان که بجوشاندش	دله	آتش اندر تن نیستند از پر شب تاب کم
امروز سه روز از ماه من آمد	دله	شاید شده آگاه که همان شبی ام
ترکیا بسگر مشهور اعطاش نهشته رو	دله	جامع المقرین را میکند دلاله تام
گه بخون از خنجر مرغان خونخوارش طیم	دله	گه بخاک از آتش گلزار خارش طیم

چشم منیدارم که وقت قتل از بالای بام	او کند نظاره دمن زیر دیوارش طعم
ماهی بے آب سان هرشب آب گرم شک	تا حسرتی بیا چشم ببارش طعم
هست موزی را بموزی از ازل همگی دیده ام تا از غبار کوی جاتان روشن است بچشم خاک درت ای سوار سے رویم قدم قدم ز سر شوق از مفره جاروب	مے نزدیک مرغیان بیج و بپای زقوم موسے و گانست ترکی سر طوم چشم بسیا بیا که ز راهت غباری رویم غبار جاده آن شهوار سے رویم
بیا که از مفره خاک و خس زویر ترین زر بگذار تو اسے شهوار سے رویم	
روایت النون	
آچنان مضمون نواز فکر من آید برون گر زود ذکرش سجا کشته تیغ بخش یاو سیر بستان بیا یاد غم سے دهد رازی اوست شاید غیر خیر از اقلین در عشق نافذ آید از در مان بیدردان چنان	بے حکمت از زبان ما چون آید برون پارہ قلبش چو سیاه بکفن آید برون گر کسے با گل رخ خود از چمن آید برون آنکه بهر رزق از قصر وطن آید برون کو سزدن پیشتر مو باز تن آید برون
۱۱ نام مخلص است و شاه دکن ۱۲	اول از دماغ و گرامی پیشش ترکی خبر ۱۳ انجا خبر یعنی حدیث ۱۴

	چون نسیم آن کسکه از باغ دکن آید برون	
<p>عطس که ز گل با هزاران بیج و تاب آید برون سایه سیکو عیان چون آفتاب آید برون مست کی از موج دریای شرب آید برون بخت و اندوغم کجا از انقلاب آید برون آب در وقت برشتن کز کباب آید برون کز زمین سخت بی کاوش نه آب آید برون نالہ بے ضربت نواز تار بآید برون از لب بر زخم من بوسه شرب آید برون بعد مدت کز صدف در خوش آب آید برون کے ز طشت انگبین پای نیاب آید برون</p>		<p>معنی رنگین کجا از دل شباب آید برون تا شود از جلوه اش پیداتن گم گشته ام چون بناشتم غرق در قلب میگون یا تا بناشتم منقلب چون مژگردنهای چرخ تا چکد خون دل پر شرم از سوز غمش طرح مشکل میشود سیر جز وقت کجا جز ملاست هانی جو شد دل شوریده گان گشته ام بمل رنج چشم میگویش از ان نوع و س طبع زاید معنی نا دور بدیر لب چش لذات دنیا می نه گرد و رستگار</p>
	<p>تا به پیسے تر کیا دل غمش در دل بود آنکه از باغ جهان فصل شباب آید برون <small>پیشہ در جوانی می مرد ۱۲</small></p>	
<p>کاسه از گردش دولا ب نیاید برون از فلک مشعل متاب نیاید برون تا زمین را نکنی آب نیاید برون نغمه بی سیلے مضرب نیاید برون</p>		<p>خواجہ از عالم اسباب نیاید برون آفتاب خورش از بام چو گرد و طالع میرسد دست بختی نه بحر کاوش طبع ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ساز</p>

از سر کا کل پرتاب نہ تاب گروم زاید از زاده ناپاک کجا پاک گس	تا روان تن بیتاب نیاید بیرون در خوشش آب ز سیلاب نیاید بیرون
تا تن و جان دل هوش و هوش باقیمت ترکی از خطہ پنجاب نیاید بیرون	
نظر دارم بروی یار پنهان بدستم دست او در بزم لیکن بسوسم لعل میگویش نہانے کنم مخفی دل خون گشته تا کے عیان گردید راز عشق آخر بود نادان دند کو بادہ ظاہر	چہ گلما چسبم از گلزار پنهان دو چشمش چارباغ غنیمت پنهان کہ سے زامین خورد میخور پنهان بود تا چند این افکار پنهان چو جان گوگردش بسیار پنهان کہ دانامے کند این کار پنهان
دگر رہم چہ بادا باد مژگے روم اشب بکوی یار پنهان	
کنہ خون پاک از مژگان گریبان آستین دهن برم پیراسن خویش از سلامت از سنگ گویا جنون نگذاشت بہر چیدن گلمای گلزارش ز روی تیغ خودی شود یاز خون مرقاتل شب فوجت چو ہمدردان سرشک چشم بر تو غم	بکار آید شب ہجران گریبان آستین دهن بدرد آخرشش دربان گریبان آستین دهن بتن پیرانم یاران گریبان آستین دهن مگر کے باشند غل پنهان گریبان آستین دهن بشوید تا حرم گدازان گریبان آستین دهن

۱۵ این غزل
حسین بیات قادی
خویش

<p>کنم تا قطع از جوش جنونش باقبای من دل دیوانه ام چینه گل باغش اگر باقی نه وقت میکشی جز گوی بنام عمس گیر نمایم بر توبه دخت رزشش یا در دم قدم</p>	<p>نمی دوزند خیاطان گریبان آستین من بود از بچه طفلان گریبان آستین من که من دارم نه بے تنبان گریبان آستین من کنم فرش رهمستان گریبان آستین من</p>
<p>ببرش باز دل ظاهراً شود بر غیر چون ترکی کند چشم خون افشان گریبان آستین من</p>	
<p>میوه کمتر می رسد در نخلستان کهن گرم خورده چون بود اوراق دیوان کهن بر قنابد بار چیه سبز جامه دامان کهن بار دوش میزبان باشد که مهمان کهن نرم می باید غذا که بسزد دندان کهن بشنوی گز که فیض خان خانان کهن</p>	<p>نیز خیزد تازه فکر از طبع یاران کهن شد بر یکان تو هر لوح عظام سینه ام در دل فروت می گنجد کجا عشق جوان تن به تنگ آید ز جان چون لعل عمر افزون شود در دم بر پی که به حلاوت ایم از لب بوسه با کی جواب خشک با سایل دمی ای خان نو</p>
<p>نیست آن روز و شب یلدا که بر من تر کیا نو بولا بار و نه از گردن گردان کهن</p>	
<p>فتادگی من و سه کشی ایان بین حروت نیست تر پندهنشنان بین خیال خام حرفیان کو به بیستان بین</p>	<p>نیاز من نگر و نیاز نانه نین بین کند لبینه من کار نیش عقربها دماغ همسری ام می پزند همغیران</p>

مغفیان نای
عود ۱۲

زپایه مالی هر روز شب بشه ترکی تنم غبار ره تو حسن حسنینا بین		لے فدائی سرو بالا بیت نه من صد بهچو من ذره سان تابست هر گردید ناز با تا بفرق در میان خاک و خون افتاده اندر کسے تو زخمی تیر امید و صلت افزون از شمار روز و شب محو تماشا بیت نه من صد بهچو من از فروغ مهر سیما بیت نه من صد بهچو من کشته تیغ ستمایت نه من صد بهچو من بسمل تیغ تنایت نه من صد بهچو من	
تر گیا گفتی غزل چون وقت غلبه یار تشنه شیرین سخنا بیت نه من صد بهچو من		خسته شمشیر مرگانت نه من صد بهچو من مید به جا هر کسے در سینه پیکان ترا عند لب گلشن حفت هزاران گشته اند بسه گیسوی پچانت نه من صد بهچو من و زول و جان گشته قربانت نه من صد بهچو من قمر سر و خرامانت نه من صد بهچو من	
تر گیا شد نقش نطرت بسته در دل های خلق حرز جانها کرده دیوانت نه من صد بهچو من		در زندگشت ناسخ هر تیر شعری من بر دل اثر ز شوخی طبع نماده دست در فکر تار موخے تو تامل بتافستم از بسکه وصف های قدت گفتم ای جوان ایران گرفته است بجا گیسو شرم من ناسخ زند بسینه تماشا شرم من پر پیچش در چو زلف گر گیسو شرم من بر ناسود چو می شنود پیر شرم من	

ترکی بزم ارم ارچه بهندوستان مگر ایران گرفته است بجاگیر شعر من	
بروند بخود مردم ایران سخن من اے بلس خوش لجه به بستان سخن من تا پیشده از لعل پدیشان سخن من بشنید چو در بزم حریفان سخن من در بزم سز ایند بستان سخن من	در بهند نه تنها است بسیاران سخن من هر مرغ چین رقص نماید چو سر اس از بسکه ننا اے لب لعل تو بگفتم یکبار در دید ندیاض از سر خجالت بگر که لعل شوق بقانون در بابے
نایم ز در خانه برون گر چه علمای رفت است مگر تا بصفهان سخن من	
باشد میان کوه تو ذکر جهان جنون آید بر آستان تو سجده کنان کنون	وصف تم برده تو داند زبان زبلون ز اید که از خودی نه بکیسم در آمدی
مجوم اگر کند علمای چو نقش پا حاکم کج باشد ز ره دلبران برون	
خور نیا شد بر آسمان روشن تا شود چشم عاشقان روشن	روے تو هست آن چنان روشن اے صبا خاک پاے یار بسیار
اے علمای ز آفتاب سخن نام من گشت در جهان روشن	

<p>روشن بجهان گشت جزایغ سخن من شبه از معانی زند بنیجه برویش</p>	<p>چون مد بفلک مهت و مانع سخن من بگرفت هیران کس که کلاغ سخن من</p>
<p>با در حسیه یفان نکند میل غلامی بکشید هیران کس که لایغ سخن من</p>	
<p>خجسته رحمت ملایم برعدو باید زدن تا نه بکشتایغیبت مدعی زخیم دهان تا نه سوزد گرمی او سینه اس ساعه کشتان چون قصا آید ز دنیا هر بشه آید برون سخت گفتارت دل دشمن بچویش آرد و گر کثرت نعمت نشان مردن و دومان بود با خموشی میل کن تا لغز گفتارت شود کی دم از تنگ دست مسکان آید برون زین کمن بزمی کجا باشم بجز مردن برون نگر ز داز تنگ نای و هر نفس فریاد است بچشم غلق مشکل نیست اس دل بایر بود کجا رسم مسلمانست ای کاذب بغین از تو همه نیکان نیاید زشت آیین دشمن</p>	<p>کفش نشت بر سران تند خو باید زدن بریش از سوزن احسان رفو باید زدن باد و آتش صفت بر آب جو باید زدن نیست مردی کو ز مردن پیشتر آید برون بزرگی گرنگ بر سنگی شر آید برون میدم جان چون ز جسم مور پر آید برون بسته چون ماند صدف از دی که آید برون شهد نگر از دگس از تن چو جان آید برون تا خزان ناید نباشد بلبل از گلشن برون که غیر از رسته کوا و زوزن سوزن برون مگر پیش خدو شوار باشد با خدا بودن که در دل دشمن جانی و ظاهرا آشنا بودن نیست لازم کمینه را با مروی که دشمن</p>

غیر زین شکر دمان نیست آئین کس	تر شروی کردن لب های شیرین داشتن
از گران بار بسیار نباشد کم تر	دل بهر چه چوب ز دریا شود آهن بیرون
ز گل باید ز در گوش تو وصف ای سخن گفتن	دل بهر می ماه می زبیده از شمع سخن گفتن
نزدید با قد بالا از لبت غیر فاش است	شنای سرو باغ و خوشی مشک خفتن گفتن
نه عیب ز تنگان برگ چوبی عیب است گفتار	که هم عیبی بود عیبی ز مردان کن گفتن
<p>مکن آلوده لب از غیبت زال جهان ترکی نساید مرد و دانا را سخن از تعجب زدن گفتن</p>	
چیت ز در نظر هم و تشر از بر نماید گوی	طفل هر شش را بیند از دشتاب اندر دهن
کاش می باشم بهر بتلا در در چشم	دل تا نیاید در نظر بعد از تو روی دیگران
نخواهم تنم ز مرگان ترا غیر از جگر خوردن	که باید حریه گردن شکن را بهر خوردن
لب من خشک میگردد چو بوسه لعل شیرینش	که افزون تشنگی می باشد از شکر خوردن
پست عیشی بود از پند من کین با ده دیرین	فرج می بخشد آخر گریه باشد تلخ در خوردن
هر جامی فرستم تازه معنی را بر یاران	که بی تقسیم واجب نیست تنها نوش خوردن
شوی فرشته چو دایم با حق خیز	دل چنانکه بهر غورش در لیا لے رمضان
از خنده گاه آن بیت سنگین و لم گفت	دل کین گریه های سخت چرا میکنی مکن
بانگ ز سلسل است که تا قوس برین	دل فریاد غلامی که صدمی برین است این
دیر دبا لست بویا بر من	دل خوشنا هست این قبا بر من

چون گدایان کو چنہ گردنیم	مے برور شک بادشاه برمن
از غم هجسه تو گر مانم سلامت بعد زین	نام خوبان را نگیم م تا قیامت بعد زین
من از آن بر خود از حسین لشعرت میکنم نادان	که یه باشد ز تحسینش اگر دانا کند نفرین
دل تھی دار از هوسها گر سلامت آرزوت	دلو خالی تا بود از غرق باشد در امان
حج بسوے ته نشینان کن که گردی با ملو	دلو در جهه سیر و دخیلی و پر آید برون
بنود که چه خدای سخن ولی سیداشت	بد و ز خویش خطی از پیچیدگی دل من
مصرعه جربته از طبعم چنان آید برون	تیر قدر انداز کن شست کمان آید برون
آخرا ز کاشانه جسم تو جان آید برون	عاقبت همان ز قصر مین بان آید برون
نیست بی برگی اگر مقرض الفت از چه رو	بیل از کلزار در فضل خزان آید برون
بر دل نازک گران بار عتاب انداختن	جان من سنگیت بر جام حباب انداختن
بی زبان گویا ز تاشیه نرم پاکان شود	از نئے خلیان صلا خیزد ز آب انداختن
بد گهر از صحبت پاکان نباشد با صفا	بوے می زائل نگردد از گلاب انداختن
بر سپهر نظم ارتق می کند حاسد چه شد	خاک بر روی قند از آفتاب انداختن
اشب از شمع بر غم سیر شوی	تاسخ خانه مے کنم روشن ^{از بسوی نمده ۱۲}
چشم روشن گشت تاش چاشم آن جوین	ویده کم بین شود آری ز عینک دور بین
آفت رسد ز رحمت بی وقت تر کیا	باران بلا بود پی کشتی نشیگان
برنج و صد می باشد سخاوت پیشه را کاری	بنار و بر نهال بار و رجز سنگها باران

۱۵ روزی در مجلس
 نواب نظام الدین خان
 جمال آبادی قلیان بن
 گران بن خنصری را می نند
 آورده بود و در مجلس
 بسیار خوش گذشت و تغییر
 شعر و مصطفیایان به
 خوانده جان دم نواب خان
 خلیان بن عطاء الله

در این مجلس از آنجا که عرش می روی تا آنکه در ۱۲
 تا آنکه در ۱۲

غرم و نبدل ای بے خبر کم گوارا کن	وله	درین ناسور زخم بیشتر کم گوارا کن
ساقی بده جام غنیمتی با دینیه بمن	وله	تا نشسته بخشد از طرب نمیی با دینیه بمن
دارو شربک آن مه لقا در بوسه با من غیر را		می بخشد این شیرین رطب نمیی با دینیه بمن
از ان نگل شده بی تو چسبیده من	وله	که بو و روغن خون درایاغ دیده من
نشان حلقه چشم چنان در گرفتاد		که عاجز است نظر او سرخ دیده من
بگذرا کنون و سمه که از دست ضعیفه	وله	ترکیست حیات تو خانی سناخن
چو ترکی میسروم در خانه فکر	وله	نبسردارم سکر جزای جانان
مشکین خط تو دو وزخج چاه آتشین	وله	می بیند شش هر آنکه زنده آتشین
خوردیم بسکه سنگ جفا بستان بتن	وله	یارب کند زیار ^{یارب بمن زیاده} ما هر زمان ز من
از نادک بگاه دلم را نشانه کن	وله	وز زلفت تاب داده بگردن رسان رسن
ترکی سپرس لذت لعلش که چون نهاد		
شب بردم آن بت شیرین دمان آهن		
می ترسم از در لبت ز به کو چندم ضعیف	وله	مور بردارد گران بارے ز بار غلشتن
مرا که گرانست از ضعیفی بار پیر آهن	وله	سرخار است از کا بهیدگی هر تار پیر آهن
تعجب نیست اگر چون سوزن پیر شعله کم گردد		کشم پیردن ز جسم ناتوان کرتار پیر آهن
آنکه کم در جنت شد آرزوی او بکن	وله	واکنه رخ می تابدا از رویت نه سولیش بکن
بر فلک بار خود آرا — اگر آزاده		

نسخه نامور شکر خان زبده نیکو

شانه زانگشتان غلامی بالمش از بازن کین	
رسد نسوع جمال تو از زمین بسبب	که چون شعل ع خور از آسمان بر دسے زمین
عشق خالق چیست از مخلوق بی پروا شدن	دل حب دنیا و آشتن نے مائل عقبی شدن
حق دست بر سر کوبیش موی دگر	آنکه خواہد ہمسر فرعون در دنیا شدن
شہر شہباز فکرم بست دست مسمکان	دل در نہ مرغ صدرہ میگشتی شکارم بیگان
بہر دلمہ تیر مژگانش بودی سر قضا	تا کمان خود بلند آوخت آن ابرو کمان
بگوشت غم نہبان اگر تو باشی و من	دل نہایت دل سوزان اگر تو باشی و من
بشرط آنکہ نباشد رقیب ہمارا ہست	روم بسیر گلستان اگر تو باشی و من
دعی خواہد بمعنی ہمزبان ماسدن	دل قطره سیدار و تمنا ہمسر و ریاسدن
بر گنم از جا اگر وقت تماشا لیش خوباب	
چشم من اشب کند ترکی خیال داشتن	
باغیہ بخشی بوسہ گر لیکن مدہ دشنا ہما	دل کین تحفہ ہر ترکی مداح باید داشتن
دل اگر سداست سوزانم تاب گرم اشک	دل چوب تر باشد اگر باید بروغن خوشن
تن ز غم پیش زبان آور نہ در حجت سخن	دل تر کیاب بندم از کج سخن تنہا عدان
روی رنگین را کہ بودی میکنہ روز سیاہ	دل تانما دید جاہ گدہ نگاہ در شب فیر کون
نعت	
زہی غر رسول اللہ کہ لولاک آمدش فرمان	خمی قدر معلی ایش کہ مختارش بشد فرمان

شام کو خور از زانگشتان

<p>چو حق صلو علیه گفت صل البدخوان مگر که به زین اسغانی نیست بهر سر در دوران</p>		
<p>عند پیکر کن لب در صحبت شکر لبان</p>	<p>دله</p>	<p>گل چو باشد خشک باید بقدر آبخن</p>
<p>نیست لازم یار دشمن دوست را فراختن</p>	<p>دله</p>	<p>سنگ گرد لقمه باشد باید شل ندختن</p>
<p>خانه در آتش برای خویشین بر پا مکن</p>	<p>دله</p>	<p>اسه غریق لجه حرص آب در کالامکن</p>
<p>بر کنار از بحر عشق اگر دلت نآشناست ز وقت چون نیست ثابت سیر از دیا مکن</p>		
<p>روین الواد</p>		
<p>دم نشا طاهر ساعست از زمانه مجو</p>	<p>دله</p>	<p>درین مقام فنا عیش جسا و دانه مجو</p>
<p>ب نفس کش خود سید هی خوشتر و برنج</p>		<p>برای نان جوین از گدا بهرانه مجو</p>
<p>چو زرق تست مگر دون مگر در دز سین</p>		<p>بیام هر چه که باشد بصحن خانه مجو</p>
<p>بنائی قصرت خود چو هست بناد است</p>		<p>و گر بنسندل دنیا بنای خانه مجو</p>
<p>چو شد بهار جوانی بر آرز قصه جهان</p>		<p>برگر ریز بگلوار آشتیانه مجو</p>
<p>تمام عمر بیکدم قیام گر خواست</p>		<p>بخلق جز در خلاق آستانه مجو</p>
<p>ز خاک گور غلامی نخواه دولت دهر درون کلبه مسکین گدا خزانه مجو</p>		

طرح مطلع است
چون کعبه نیست راجع
لادن تندر نظر پیش
بست بنامه ۱۲

دل پاتاب حلقه مشکین گشت تو معنی شکار عادت شباز فکر است	عالم خراب غمزه آفت پسند تو شوخی کشیدن از رم آه پوسند تو
آه این چطال عیست که گریخته کوکبان ترکی قسم خورند به سخت نژند تو	
در وقت مفلسی بد آشناد برگر بود زوانه گوهر کف کس	جان ده زور و فاقه و لیکن ز جامد مانند آسیا بقضایش ز جامد
خواه به بخلق مثل غلامی چو قدر خویش غنی را از طلب مجلس شاه و گد امر و	
بریم من ماتم شد چون خفا بر خاست او وای برمت پس از عمری چو تنها دیدش نوجوانی گرچه در باز بچه چون طفلان گذشت پاک طبع از هر کسی آینه رخسار خود میکند گر کمانی تیر سان از کج ادا که خود مشو شد چو موی تو سفید آینه را بر طاق نه راستی شیوه لازم دال بود	وله وله وله وله وله وله وله کس ندید است آره بر سر و
ترکیا از پیشی هر شے خرابی رود و کشت ریگستان شود سیلاب چون افتد و	

این غزل از سید
ابن طلح است
و یک بیت از سید
ابن طلح است

ردیف الهامی هوز	
بر جمال عارض او چشم ما دار و نگاه تا یکی مغرورست چرخ و قمار و نگاه عالم بیدار سازد رعیت را تباہ عارف کامل بدل سرخدا پنهان کند لب بلب چشمت چشمت بر بر دار و نگاه غمخوش تاب تو انم بر دناش جان دل عیب مردم بر پیش از پرده چشم پنهان	بیل شیدا بروی گل که یا دار و نگاه دانه را تا چند سنگ آسپا دار و نگاه گا و را درنده شیر می تا کجا دار و نگاه چون که اندر ذات آهونا فراه دار و نگاه عضو عضو من ز فرقت تا بیا دار و نگاه یارب اینک بر که آن زلفت و قمار و نگاه کز گل داغ برص تن را قمار دار و نگاه
د ز نژاد آن خرمی هم خطا باشد خطا هر که در فعل تو تری از خطا دار و نگاه	
دل و دار و بروی او نظر پوشیده پوشیده خلک از مهر غارت بندش و زدی و زید نماش نارستان را چنان پرورد محرم من اول روز بودم باخیر از حسن جان پوشش	بر نژاد غمش خون چشم تر پوشیده پوشیده چه بندی در کس سببمان ز پوشیده پوشیده که شاخی زیر برگ آرد تر پوشیده پوشیده ز غمش که آتش در جگر پوشیده پوشیده
بخور چون من سلا خشک نان خوشین تری نه چون طامع بخوان کس نگر پوشیده پوشیده	

صرف کن ای خواجہ مسک زبانه دوشته	دله	تا یکی داری نظر بر مال مرموم دوشته
جلوه آتشش بود در روز روشن چو شب		در نظر از دور آید آتش افروخته
صبحی پاکان و دها از آتش عصیان نجات		تا بود آب سے سوزنده عضو خوشتر
از دکان آه من فوق السما کرد و سیاه	دله	چون زود و خانه رنگ سقفا کرد و سیاه
مهر را از ماه رخسارش ضیا کرد و سیاه		ماه را بر آفتابش چشمها کرد و سیاه
سر خردی کم شود از خست لاط بیشتر		گماندیر تر رنگ خاک کرد و سیاه
بر خط سبز بتان گرا همچین دارم عمل		فردا عالم چو لطف مشک سا کرد و سیاه
میکنی ناحق سفیدار گشت موئے کمنه	دله	کا خرا ندر کار سے آید اتو سے کمنه
هست اندر کوچ قاتل ز خون من نشان		بر زمین چون نقشها ماند ز جوئے کمنه
نور عقل از سرده چون آدمی دیرینه شد		مغز می باشد کجا اندر که دے کمنه
بعد مژگون از دم جاری بود در هر دوست		همچو زخم تازه خون آرد دے کمنه
میگر زود دولت دنیا ز پیشم تر کیا		
چون عروس نوجوان ز آغوش شوی کمنه		
ای خواجہ گرچه لذت دنیا گرفته		بیخ است گر نه توتنه عقبه گرفته
صاحب نظر بقیمت بکوهی نمنه خرد		مالی که از صند زار تمنا گرفته
امروز خوشش بهاش با زار دیگران		در خاطر خود از غم نمنه اگر گرفته
رستم نفس خود از روز قناعت زده	دله	زال بودے مگر این کرد ز همت زده

له حضرت مولانا
 میرزاخان قزوینی
 فرمودند که برک
 موعظه این شعر صحبت
 از یک تیرانه تیراست
 ۵۵ موعظه نواب
 نظام الدین خان
 جلالت آبادی از موعظه
 کبیر خاں نگین تر
 این شعر مندا بدینی
 سحرده ۱۲

آخر کار بود حسانه تو زیر زمین	گر چه تا بام فلک خیمه ز غنوت زده
زنده جاوید علامی بجهان باش که تو	بجست پاس ز قناعت سر دولت زده
<p>شد در میان خلق ز شعور مفسانه</p> <p>لے در جهان ز عالم حسنت فسانه</p> <p>سرد از حضور تو کجا سر کشتی کند</p> <p>تیر آن گرازی یا بکنارے گرفته</p> <p>زاهد چو بزم پوئے مردم شکار نیست</p> <p>از همه بیشتر بود در حشر</p> <p>عاقبت گشتم بد اعمالها شرمنده</p>	<p>دارم بدل ز گوهر حسنی خزانه</p> <p>مردم دل از خدنگ نگاهت نشانه</p> <p>زلفت تو گر زنده لبش تازیا نه</p> <p>نادان گداز کین همه بارے گرفته</p> <p>این کنج صومعه بچکارے گرفته</p> <p>نامه این گناه کار سیاه</p> <p>در جهان رسوا دور پیش خدا شرمنده</p>
دام یک خر مهره گر باشد علامی میکند	آشنا را در دوس از آشنایان شرمنده
<p>رم میکند ز صحبت رنگین رخان الم</p> <p>کینه را شود بدول شکل ملایم تیر</p> <p>برترین از گوشه صد ساله ایست</p> <p>نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر</p> <p>دل چو از غفلت خالی خرقه رنگین پوش</p>	<p>به از خاشاک و کف پاسے پُر آبله</p> <p>و ابد شوا می شود از تار آبریشم گره</p> <p>یک نفس با مرد کامل گوشه</p> <p>روے خود دیدن چو نتوانی بغیر از آینه</p> <p>خود بخود رنگی رسد چو میوه گرد و بنجسته</p>

الحمد لله
حضرت نظام الدین
خان جلالت آبادی
باجان زبیر کاشانی
در قلم ازین رنگین
در شفا نموده ۱۲۰۲

رنگ میرز و در آب گی کل حریت فتنه جو میر رنگین ام علاج است کنایه از رنج بکون ۱۲	تا میان ما تو آتش بودا فروخت هست چون طفل غصه از بکند آموخته
نه بند ز رشود اندر کف بلند هم بسیج خبر بر بنی آید ز دست بسته	چرا که سیل نگیرد قرار بر سر کوه کی تواند خمیه بر ز سوزن بشکسته
مے بر دهر کس بقارت معنی شیرین من گر به تبدیل هوای خیر من آن آتش مزاج	گو یا نخل خمر دارم بره استاد خاک میریزد بجای آب بر آینه
و ادم کس نداد دست تیان بخش دست بر سر نهاده ام سرگی	صحر چند بر نه مین بر و اور زوم کلاه برین کلاه زدن ام حلاوت یعنی فریاد کردن ۱۳
رشته زلفش از بدست آید بکوشش وید شب چون حلقه زر	بشمارش ریمان کنسم تازه بشد انگشت بر پا ساله ماه
بهر خوانی که بنشیند بخورون چو رود سپیدت نیاید نگاه	کن ز ابدشکر را ناف صبر بچشم فرو آید آب سیاه
مرد در گور چشم بیمار شن زاهد دهن کشانه بست و کشاد دست	گر نه بیند کفن کند باره حق را دم نماز بدلسا بود نگاه
سز بکنند و در خیر شکسته جبار بشکند سر و پای تو محتب	لیکن نه فرق نفس سنگر شکسته ظالم چنانکه شیشه و ساغ شکسته

۱۵ بهیت و رولات
 ۱۶ چون کسی بفرمود
 ۱۷ آب از کینه می بزد
 ۱۸ بسات از آید چون
 ۱۹ سلامتی افروز انداخت
 ۲۰ می بزد
 ۲۱ چون کفایت طبع
 ۲۲ درون غمناک
 ۲۳ از دست یکن کفایت
 ۲۴ طبع کن که کبابی قائل
 ۲۵ زوم نماز نگاه چو بود که
 ۲۶ آری بعضو غلب خوا نماند
 ۲۷ و نه پست ۱۱

تا گنم قول تناسخ باد را بار بار دگر	وله	بر سر شاخ نشود پیوند برگ برشته
چون خرد و دست زنی ز شتر غمزه برسم	وله	بدگویت چگونه که محنت روم کرده
اندکی ایذا بود بسیار ناتوان	وله	از براس مورسین سبیل گردد قطره
گشت دامان دل شنج شراب آلوده	وله	دید چون نرگس مخمور ز توتاب آلوده
خاکسار از آتش جوهر فلک امین بود		
گرم تر از تاب خورشید باشد نه همچون کوه کاه		
رویت یا ستمخانه		
مرگ با زیست و چهار است تو هم میدانی	خانه است کج مزار است تو هم میدانی	
گریه ام گرد و دست زدش می شود	آب جاروب غبار است تو هم میدانی	
بردن اواری این ستمت دلا ن نرم نشو	بسته در سنگ شتر است تو هم میدانی	
در دم نزع بده باده بد ستم ترکی		
تشنه را آب بکار است تو هم میدانی		
بست پای من سودا زده زنجیر کسی	خور و زخمی دل خون گشته ز شمشیر کسی	
بشتموم پند تو آن لحظه که گردی ناصح	بسته زلفت کسی خسته ز شمشیر کسی	
حیف اندر دل بیهوشم تو تاثیر نکرد	آه هر صبح دم و ناله زنجیر کسی	
ترکیا به که بفرقت برسد تیغ اجل		

	لیک در سینه ز شترگان نخوری تیر کسی	
<p>کم شد از قطره نگر و دل دریا خالی آسمان کے شود از عقد شریا خالی تا کله گشت میسر شد با پا خالی میگذارند ز کھ گشت چو مینا خالی</p>		<p>اشک از نغم نکلند چشم ترم را خالی میشود محو نہ داغ غمش از سینه من یکدم آسوده نہ از فکر تسلی گشتم کس نگیرد و بجان دست تہدیت بدست</p>
	گر نہ مالکم کعب افسوس غلامی کچنم ماندا از نقد طرب دست تمنّا خالی	
<p>کہ چون باز دیو بازی طفل کج میج چارہ دوستے کہ بر مصحف منیدارند پا کان بی وضو دوستے کہ چون اندر صفت پیکار ترک جنگجو دوستے شکم شل سبکو دید و چون شاخ کرد دوستے لبخونی با چو بردوش عدو امی ماہر دوستے ز نغم تادروہن گردون ببند و در گلو دوستے بجشن عشوہ ابروش شویم زابر دوستے</p>		<p>بنوعی می زند وقت تکلم بوجلو دوستے ز خون دل طہارت کن باغوش از رخ گیر چنان در سینه من تیغ شترگان میند قاتل بیایا سہ ساقی رنگین کہ اندر انتظار تو بنازم از تغافل کہ بغیر قسم منہی پائے اگر یک لقمہ می یا بزم لبصد محنت پس ز عمر ز نغم پریشانی ناموس سنگ از خونجی لعاش</p>
	قد چین بر چین خواجگان عصر گر ترکی برون آرم ز چین استین از آردو دوستے	
<p>کہ پائے کواری لغو کشد چون از محضاد</p>		<p>ملش ز نماراے فاضل دست ز بجا دوستی</p>

<p>خدا یا بشکند وستم اگر از تنگدستیها میار از دل بلهبا معنی دریده ای سارق بنوعی هر بلائے آسمان آید بسوی من کجا دست تمنا بر زخم در فاسد منعم</p>	<p>بر منعم بران سر زخم بر ای التجا دست که چون شد قطع سے باید پنهان زیر قباد سے که سوئے لقمه چون آید فرو در شتر دست نیف برادرم چو در پیش خدا بر دعا دست</p>
<p>بنرم شمر بر خواغم اگر این خوش غزل ترکی قلم را بشکند اسلام و بالذمیر را دست</p>	<p>۵۵ یکتا دست از افسوس باله ۱۲</p>
<p>غنیت هر جور و رخک غلامی بنو شتند کاتبان قضا در جهان همچو مین بان غنشین رهنزن روزگار غنائی</p>	<p>آفتاب لے که ماه تابا نئے خطر رویت سخط ریحانی گر بر اے دور روز مہمانے فتنه دهر واقف جانے</p>
<p>کیست آن ترکی سخن گستر که سز و نسبتش سنجاقانے</p>	
<p>پاسے سرکش می نیفتد بر سر افتادگی بر زمین نسبت مرا سرکش چنان خواهد زد بالش پای تو فرق سر بلند ان میشود بسکه میداند ذرات جهانم آفتاب همچو مردم جاسے من در دیده مردم بشد</p>	<p>ہست عیش زندگانے در بر افتادگی خویشتن اگر وہ ام چون ہر سر افتادگی بر زنے گر تکیہ بر خاک در افتادگی تا زخم پیدا شد از خاکستر افتادگی تا کشیدم سر بر خاک در افتادگی</p>

گر آمان تترکی بخواهی ز آتش خشم عدد غوط بر بدن دریم خاکستر افتادگی	
غلامی در دل آزارے کہ داری آزار یعنی درد ۱۲ کلامیہ ۱۲	خراش سینہ از خارے کہ داری قیامت خیز رفتاری کہ داری نظر بر لاله رخسارے کہ داری ز دوشش افکن گران باری کہ داری
نظر بفکن بسوے ترکی ای ترک بان ترکان خو خوارے کہ داری	
حال زار مر امید آنے این قدر پیچ باخور سبیل بسم دوزخ مدہ بمن واعظا	کار و بار مر امید آنے زلف یار مر امید آنے کردگار مر امید آنے
ببالا گری سوسوی منجان کوز پشازا دلہ	کچی بگذارد با هر کس جواز من راست بنداری
نہان در زلفت دلدادم غلامی لیلۃ القدر عیان او عارض یام یضیا است بنداری	
چہ شود بکلمہ من اگر آرمیدہ باشی دلہ	بتو درد دل بگویم چہ شبے جریہ باشی
تو خراب حال ترکی چو ز چشم خود ندیدی مگر از زبان مرموم نبے شنیدہ باشی	

زنگ از برگِ خاکِ گرد و نه کم از افسردگی	وله	به چنان خونِ دلم چو شد بشوقش بعد مرگ
بوی گل زایل نماند باشد که از پژمردگی		هست در پیری همان شل جوانی معنی ام
بسوز مگر مصلی اگر خدا خواهد	وله	مخوان نماز یارا اگر خدا خواهد
گذر عشق بتان را اگر خدا خواهد		چو دل بیکیت نگنجد محبتِ دو کس
نشین بگوشه صحرای اگر خدا خواهد		ز حرصِ این سگِ نفس تو کو چه گرد شد است
خجالتِ ده جور است جمال که تو داری	وله	طوبایِ بهشت است نه مال که تو داری
در خاکِ نهان ساخته مال که تو داری		شاید که نصیب تو ازان دَره نگرود
تا نمی برم مگر نمی آئے	وله	از چه ای بخیلِ نمی آئے
سر آن رهگذر نمی آئے		در رهت گرفتیم غبارِ صفت
نشد لیکن ره عشق بر آزارش بسزنی	وله	بسر شد گر چه عمر خوش عنایم در بفر نیی
که شد شکلِ برون نمی بماند در جگر نیی		چنان نشست در پهلوی خدنگ تو که غزلش
بگیرم بوسه لب های شیرینش اگر نیی		بناشتم تلخی کام از هر پیرش تا دمِ مردن
لاله می داند کسی گلبرگ تر داند کس	وله	لعلِ نوشین تر از انگ شکر داند کس
در قفا بسیم ازان شاید که گرداند کس		آن وفادارِ شمن چو سیراند مرا از بزمِ خویش
اُجره می داند کس و آستر داند کسی		بر سرِ برتر تن زار مرا از لاغری
دور است از قرب خدا دار چو عیسای سوزنی	وله	گر بود اند کفایت از اسباب دنیا سوزنی
گرفتند از دست تو در قعر دریا سوزنی		باش چون اودهم بحکم حق که نآرد سبک

دور از قرب خدا دارد رفیق تنگ چشم	دله	سَر راه عرش شد بهر میحسوزنی
بهر نو آفتاب از بهر من رخسیت	دله	فلک چون حسره رنگی بعد رنگی
نه چون برگ خناتما خون من نخسیت	دله	سرم سائید گردون زیر سنگی
بر کلاه ^{کلاه مکاره زن ۱۲} کلاه زند فانی ^{تا شاع ۱۳}	دله	واسه بر عزت سخندان
چه بگویم کنون بغیر ازین	دله	طفلی خدای کند بنادان
مرطوقیت گو اندر گلو از آهن ای قمری	دله	نخواهی بر دلیک از من سبق دشمن ای قمر
نسازمی در هوای سردستان نغمه کو کو	دله	اگر بینی نهال یار من در گلشن ای قمر
اگر هم نغمه باشی با من افسرده دل بین	دله	صدای تست رنگین ترک یا صوبت من ای قمر
هر چند بقوت سرفخور شکستی	دله	لیکن نه غم و دل مغرور شکستی
لے رستم دوران بجهان زال میادیز	دله	گو چرخ سراز بازوے پر زور شکستی
فرود نواز خجالت ز چشم و قاست یارم	دله	منالان چین سراغزالان ختن چشبی
اختلاط کلر خان با سخت روماند بدیر	دله	بر سر تاختن بود رنگ خناتامدی
نشانم در جهان نگذاشت گو چرخ کن باقی	دله	مگر گویند یار انم که ماند از من سخن باقی
دل بدینا بستی و خواهی بقصه دوستی	دله	بگذر از عقبه اگر کوس بدینا دوستی
بر من تشنه وصال مسرین	دله	از لب آتشین شکر آبے
نامم شده زین دو نام نامے	دله	ترکیت یکی دگر غلامی
میزند آتش بل آن کسکه دارد آه سرد	دله	همچو آب برت کا فایده ز غم و دل تشنگی

از سرخاری بجاگ افتاده معلوم بشد	وله	کز تعدی باز ناید ظالم بز اُفتادگی
تا که در انتظار تو فرو کند کس	وله	تا چند ناله در دل شبها کند کس
نگردد بالکلام شناسا ترکی حد و پیشم	وله	مگر تاثیر گرفتارم بود قفل زبان بزدی
از ان مه خورده ام تار و س دست	وله	ندارم از کس پای چسرا غنی
بریزد آبرو دشمن چو یابد دست ای نلوان	وله	عبث بر دست او آبی برآید دوستی ریزی
زاهد بجا قست بمن از زهد فرو شد	وله	من نیز بستی بکنم یار زو شسته
دم ز خامی می زند پیر از پے تحصیل علم	وله	بعد بختن می نه افتد نقش بر طوف گلی
طناب شش چو تار شمع تا نفعی	وله	بهر چرخ ستمگر چو ریمان دادی ^{چو که آدمی خالیست ۱۲}
بجاست دعوی بهدوشه اربکعبه نسیم	وله	که جامه کعبه صفت پوشم از پس سالی
بیا موز از طریق سایه آئین ادب ترکی ^{آئین بیستم ۱۳}	وله	که بنشیند چو بنشینی و برخیزد چو برخیزی ^{یا بنشیند و برخیزد ۱۴}
کجا از زیر دستان می شود کار و بردستان	وله	بود که ناخن پای نه کار ناخن دست
گشت آن ذوقم چو ساقی جام می پر کرد گفت	وله	بشکنی ترکی دلم اگر تو به خود نشکنی
نشان به کلیه تاریک من اذان کردی	وله	که تاز سهو بولیش گهی گذر نکنی
ظالم از مظلوم پادشاه عمل بنید نخست	وله	خار و آتش بسوزد پیشتر از پوستی
یاد بادا که گل که با من رنگ الفت و شتی	وله	بهمچو بوی ناهوش از اغیار کردی نفرتی
بنگرم سبزه رخسار تو گاه به گاه	وله	میکنم سیر ز گلزار تو گاه به گاه

بناخن

قصائد هر قسم منسوب به گلزار حسین

قصیده اول

در حمد و نعت

و در مدح نواب

حمدا بر ای حضرت سلطان عالم است
 سوسن صفت کشاده زبان را بذر حق
 یک قطره ایست از لب دریائی قدرش
 بود از همه سخت بود بعد از همه
 آسمانی لقب نبی که محمد خطاب اوست
 شاهنشاهی عرب که غلام حرم اوست
 ذات محمد انشده میزبان خلق
 لولا که از زبان حمد در ثنائی اوست
 نام محمد از قلم کاتب قصدا
 یا بدر دژ حشر خلاصی ز پیر دلش

که نام او تجلی ایوان عالم است
 هر خار و هر گل که بهستان عالم است
 رخشنده عارضه که زخوبان عالم است
 آن ذات لازوال که سلطان عالم است
 بویش که هر طرف بگلستان عالم است
 برتر بقدر و جواهر شاهان عالم است
 خلق این شدی نه خلق که همان عالم است
 تا قدر او بلند ز شاهان عالم است
 بنوشتند از ازل سیر دیوان عالم است
 هر انس و جان که قید زندان عالم است

<p>در دستش از سختی که فرمان عالم است مانند او جسسه بمیدان عالم است یک حاجب سرش که خالق عالم است کاشمش نگین خاتم زمان عالم است ذاتش که شمع بزم شبستان عالم است جایش که برترین زمین عالم است یک لمعه از رخسار متابان عالم است دادار ذوالجلال که رحمان عالم است</p>	<p>من بعد او علیست که ایزد ویش خوانند زوج بتول باپ حسن شیر ذوالجلال اکنون حسین و ارشاد آب بدر وین والله ذات اوست سلیمان این زمان صدیق اکبر است زاجداد اولیش جایش بود میان سران برترین ازان خورشید نیمه زده ز نور جمال اوست دارد همیشه سایه ز الطاف بر سرش</p>
	<p>نیکش بکن طفیل محمد مینا ترکی زشت گرچه ز زندان عالم است</p>
	<p>قصیده دوم</p>
	<p>در نعت سرور کائنات</p>
<p>و می صبح کند طلعت تو طلعت شب را در ساغر خود جاسی ز قوم آب طرب را تغییر بر اعدا بکند چشم غصب را از حرب غنیمت بشمارند حیر را</p>	<p>اے بدر خشت شمس عجم را و عرب را بر مردم دوزخ فندار چشم تو یا بند غیر از تو کرا پایه که با دست ترحم بر فرق حرفیان چو رسد حریم و سنت</p>

شمشیر بریان تو شکافت دل خارا
 آئینه من بران و نگین سز نامت
 خاک کشت پاس تو برص را دم عیسی
 بی بر شجره از سایه رخسار تو دهر بر
 قربان بچین ز گرس شهلا بگماهت
 زیباست نه با قامت تو نسبت طوبی
 مهرت بعم جنت در بسته کشاید
 الملت لبت که سر منداغراز
 از وصف تو علامه عصم هر سزاوین
 شیرینی نام تو ز لالم بچشانند
 فیضی نشود همسر تر که جگه پو
 او شایق اکبر بدو من عاشق احمد
 فخر دو جهانیم ز نعمت شنه کونین
 شبها بغم حجب تو ای سر و عالم
 جقمان نسراق تو بجان بازده آتش
 تا در ره وصلیت ز سر شوق تباریم
 اسے در ملتیم از غم حیران تو آخر

ترکش بکند تیر کمان تو سلب را
 در خطبه خود آرد دین را دلب را
 سر چرخه خطر است لعاب تو حجب را
 سبزه کند دست تو هر خشک حصیب را
 سنبل بخود انداخت ز زلفت تو سبب را
 پیوندد که بامید کند شاخ غناب را
 دوزخ بدید بعض تو جمال حطب را
 از دست ذات تو قفا ندیم نسب را
 گر کب کند جوهر کل علم و ادب را
 وز دل ببود نعمت یا دگر سبب را
 بر پشت نگاورد مگر اید حجب را
 جوشیده کوثر مفروض دید لب را
 بجان ستاییم حب را و نسب را
 بر قبه افلاک رسانیم شغب را
 بر بسته بدلهما سز زلفت تو کنب را
 خوشتر ز تفج بشمار تعیم را
 بر شیشه نازک بزخم سنگ صلب را

معبود خودت ہی جو نصیب کرہمہ داند	آگہ کتم از خست تو گراہل حسد را
المنت لہ کہ ز حب تو بخت	اسید نجات است نکو کارہ و بد را
اے کاشف ہر علم جو استا بظفل	با عقل کل آموخت علم خسرو را
خواندند کسے قصہ اکوان و تہمتن	
تا دیدہ نخبہ بر ز تو برکندن سدا	

قصیدہ در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

اے کعبہ از قدم تو کافرستان ہند	وے دین حق دردے تو روشن بیان ہند
بہ زمین کراست ^{یعنی آبدن ۱۲} مخ کہ ماند اسو است	سنگ در تو بوسہ گسر ساکنان ہند
تا سرزمین ہند ز پاست شرف یافت	شد برترین ز سپنج برین عروشان ہند
لت برزدند بر ہر لات سہمنات	از جب لو کہ جمال تو مردوز تان ہند
جنت نشان لقب نہ با قاف یافتے	سروت جہان شدی نہ چو دیوشان ہند
ہر برہمن بہ بست کدہ برزد و جملوہ است	بتا بنگ و سنگ بفرق بتان ہند
ہر راج و راے رام تو ز جیب تار کن	خدا م خادم تو ہمہ خواجگان ہند
سلطان عالم از کرم خویش کردہ است	سلطان اولیا سے خطابت میان ہند
گو یا بد و نہ بعل شکربارت ارشدی	شیرین نیکش دی ز زبانہ زبان ہند
بگفتہ ہر طرف گل ایمان درین چمن	از جو لیا رفیق تو اے باغبان ہند

شمس است عارض تو پے ہر مکان ہند
ہر ذرہ رست در تاج شہان ہند
جاروب مرقدت خم زلف بتان ہند
سر بر کشد ز حکم تو گر حکمران ہند
گر ساکن مدینہ شود مہمان ہند
شد ز اولیا کہ پے نوشہ خواجگان ہند
بر یام نہ سپہر برین آستان ہند
دوزخ شد است خطہ جنت نشان ہند
اے رہنمائے جادو گم کردگان ہند
خواہد ہمدین زور گشت ای کامران ہند
جاری بکن ز مہر خود ای حکمران ہند
نشاخت قدر جو ہر من کس میان ہند
اقلیم در نہ بود کہ دیگر بان ہند
گشتی رخ تو شمع بسبزم شہان ہند
مانند موم شد دل سنگین دلائل ہند

یوسف خطاب خود کہ کنگان اگر چه کرد
خاک در تو عنازہ رخسار مسخران
فرشش حریم پاک تو دستار استان
آفتد بروے خاک مذلت ز قصر حکم
اول رساندت ز حیات البنی سلام
از خواجگان کہ غیب سے تو آمد معین دین
ناز و زپاے بوس تو اے آفتاب دین
شاہ مرا از گردش چرخ ستم شمار
ستم گرفتہ بر من نزل رسان شباب
ترکی زار و خوار ازین مدحتے صلہ
کز روزیم برات بسوی میان حسین
دارم اگر چه کان جواہر بدل و لیک
ترکی گلہ کن کہ نشد نعت یا درست
بگرفتہ از رخ تیغ تیرہ کو کبست
از وعظ پند ہاے تو اے خواجہ زمن

اوست و تکیا برین نصیبہ بزر
حضرت مولیٰ خواجه شہر آشوب
بسیار دکانہ شخصی شکل علی بن ابی طالب
عزیز برین ہر ذرہ شریک حسین
نورہ صدر دین وین دادہ خاک
شد مرقم ہر چند کاشش
کردن با نیت قند دوران یام
از صفت زور و تکیا برین ۱۲

لے جے پال چون ز امر تو عمر ابد بیافت

سلطان شوم ز رخ تو رشاعہ بران ہند

لے نام ہندی کہ سلطان شہ عمر ابد

سبحکم حضرت یافت و حال نام اولیاد
بیابانی شہور ۱۲

منقبت حضرت حسین علیهم السلام بطریز اسلام

گشت از قدم لشکر سلطان کر بلا	صفره آفتاب میدان کر بلا
عباس گفت خیمه ز دریا بگشتم ^{یعنی از آمدن ۱۱}	تا سزیدم سر میدان کر بلا
بستند صف بر دوشم ثمنان دین	چون مورچه بگرد سلیمان کر بلا
سیارگان چرخ صفت حلقه بر زدند	احباب گرد آن ست تابان کر بلا
گفتند جان فدای تو پر دانه سان کنیم	است شمع پرفیاضی شبستان کر بلا
یک تن ز فوج شام ندیدی فروغ صبح	خوردی کس آب گرز دلیران کر بلا
دو دو حساب تیغ سید کارشامیان	پوشید روی مهر درخشان کر بلا
بر دستم فدا و چو نقش قدم وضعف	عابد چو شد روان با سیران کر بلا
ماهی بکبک و مرغ بر دی هوا گریست	بر حال بیوگان بیتیمان کر بلا
مقتول شد حسین هنوز آید این صدا	هشتم دهر صبح زمرعان کر بلا
خواهی نجات نالتش دوزخ اگر بریز	چشم آب را بنجاک شهیدان کر بلا
آب نرات گفت که ترکشت دانسم	از خشک ماندن لب سلطان کر بلا
از جو به بار گشتن فردوس بعد صبر	خوردند آب تشنه دهان کر بلا

ترکی خوش آن زمان که تن را خوش را
پوشم بزیروا من سلطان کر بلا

قصیدہ بمدح حضرت پیر بغدادی حنا کہ یکی از اولیای ابدال بود وار و دھلی

آدم اما بصد حال پریشان آدم	مذبحا بخشابت افتان و خیزان آدم
خار باد و بادلیکن پاسے کو بان آدم	بسکہ در شوق رہ نادیدہ طے گشت نیکو
اشک چشم من بشو شاہک گریان آدم	آدم بر آستان تو زراہ دور تر
تا بدر بار تو ہیچون داد خواہان آدم	میدہ چرخ قدم ہر روز غم بالا سے غم
تا پی طوف درت اسی قبیلہ جان آدم	دست من بر گیر داد بند فلک پایم ہسان
میدہ د باسن ازان با آہ و افغان آدم	غم بغم دردی بدردی رنج بر رنجی فلک
گرچہ از لاہور دھلی پریشان آدم	باسر و سامان زدہ ہی ہو سے لاہور و رسان
پارہ پارہ کردہ تاجیب گریان آدم	بسکہ زو شوق تقایت دست درد امان دل
تا من تشنہ برت اسی بحر عسان آدم	قطرہ اے ابر کرم دریا ز فیضت می شود
چون صدف تا پیش تو اے انیسان آدم	لو لو سے لالہ شود ہر قطرہ امید من
بامروم کن کہ ہسچون نامرادان آدم	نامراد و پیش تو بیر انجینہ زبامراد
تا من از لاہور و پیش تو تازان آدم	دہلی از فیض کرامت ہا سے تو بجا اشد
ہیچوشتا تان برت افتان خیزان آدم	تا زاد و محی الدین شنیدم نام تو
مردہ صد سالہ تا پیش تو ای جان آدم	مردہ پنجم زندہ کن چون شاہ محی زندہ کرد

<p>از ترحم کن و غماے نیک اندر حق من فخر دور است سلطان نظام الدین چشت از بر اے غوث اعظم واروئے دروم بد نیست در دستم پی نذر تو جز استعار چنبد چون نه در شاخ نهال آرزویم برسد</p>	<p>من بدر بار تو بیدار خیز جویان آدم زد مگر دامنم که در دربار سلطان آدم اے طبیب با شفا از هر درمان آدم در حضورت تا بخل کے فخر گمان آدم من بدر بار مرید شاه جیلان آدم</p>
<p>گود بیدار فلک ترکی ضعیفم همچو مور غم غمیدارم که در پیش سلیمان آدم</p>	
<p>قصائد در مدح نواب شیخ حسین میان صاحب والی منگ گول</p>	
<p>نہیب کیست کہ بہرام آسمان شمشیر نمی کشد تہمتن و شان سیاست کیست در آب و فتر عدل خود از چہ کسری رنجست شکستہ پشت زبانی کہ فتنہ کشان اند چرا بیا من و سبیل از خمیدہ تما چرا از فطرت شفق کشتہ ز جہت خلاف ز سہ بہار کہ عتارت کند سموں سزا</p>	<p>چنان نہفت کہ از عشوہ ہوشان شمشیر بہند و سہند و با جہین و اصفہان شمشیر بکلیخ و خیمہ نہفت از چہ بارمان شمشیر بلرزد از چہ سہر پنجہ شہان شمشیر بیاب غمے نکشتہ شاخ خیزد از آن شمشیر بفرق دشمن افسردہ سائبان شمشیر سہر کشد بچو انان بوستان شمشیر</p>

۱۲
سہ پانچ واریں

<p>که گشت از پی کا فز قلم زبان شمشیر بتان کنند لیش کز اردوان شمشیر که نام کلک خوازند شاغریان شمشیر اگر چه بسته بود جاس ز دیوان شمشیر صولت شش که بر آرد نه کامران شمشیر نهد که سام به پیش ز سهم جان شمشیر بر آید شمشیر و بر دشمنان شمشیر</p>	<p>سرشناسی شهر مومنین مکر فارم چنان قصیده برم ^{شعر} از پنجاب کنم قصیده مرصع چنان ^{شعر} بر شمس ببارم قصه بر معانی روم چو باز گری سپهر رتبه خدیو ز من حسین میان اگر بدر گه و الا ^{غزل} کد ریا بیم ز طبع مطلع ثانی ز تم کنم که نشود</p>
<p>نگیرد از منم ز کوه آسمان شمشیر نیام کرده همتن بسیدستان شمشیر فلک ز بیم نانت ز کمستان شمشیر مگر ز مسینه خضم است رازوان شمشیر کشنده جز شمشیر نگول در جهان شمشیر شناس زرم تو میگوید از زبان شمشیر که جای تیر نهاد است در مکان شمشیر چنانکه جوهر خود وقت امتحان شمشیر</p>	<p>گرت علم شود ای خسرو زمان شمشیر کشیده ز میان تا بهند تیغ و دوام نهان بروز کند در گلو چو شعبده باز به نیم زخم تو بسرون کشد دل و جگرش منادی ایست ز بهرام آسمان کس چنان که در حجت برم تو میگوید کلک چنان بنیب تو بهوش سر حریف ربود به زرم نکته سیران سخن برون ایم</p>

له شمشیر شمشیر
 سرای گزیند شمشیر
 سرای بعضی مضامین و
 بعضی شاعران بشارت بودا

<p>درین زمانه پس از کسب علم تعلیمی که زنده تا بود استاد نظم شاگردش سخن بیگانه را موقت چنان باشد شهنشانه بگویم که شعر من وزوید مگر چاقائی دوران تویی چه غم باشد</p>	<p>زند بگردن استاد خود از ان شمشیر نظام کارنگیسر دگشداران شمشیر که کس و ده بکشت دست که دکان شمشیر به بیم آنکه کشد دزد نا جوان شمشیر زند که دزد سیه رو پاسبان شمشیر</p>
<p>رجوع بمحل ممدوح</p>	
<p>گشتد نیرینه شاخش غم نهی عهده نشان و دید بهات تا بابت ملک فرات ز ویرت نه خون دل حسو است صدای امن بنواز ادب عدو خجسته شدی فسانه طغیان بنور ستم نال شیتد لب بر من تا فسانه عدلت ز خوش غلامی تیغ تو می شود طاهر ز بهر زمان نشاط که بهر غارش خدا و چیز فرستاد بر زمین ازعرش هر بر قبضه دستت و مان نمی بندد</p>	<p>ز ناخن او باشد شیر نیستان شمشیر کشاد از کس بر خود طغیان شمشیر چو برق در کف تومی طبله از ان شمشیر که گوید شش ز جلال تو الامان شمشیر ز حرب و ضرب تو گفتی چو داستان شمشیر زند بر سرم از غمزه خون فشان شمشیر که ذوالفقار علی بود همچنان شمشیر روان ز بیشه کند در کف شبان شمشیر عصای حضرت موسی و دیگوان شمشیر بود ز خون عدوتانه لاله سان شمشیر</p>

چون بنوازد از ان صدای کس که الامان شمشیر

خوش غلامی تیغ تو می شود طاهر

<p> بشکرش از زنی شاه کا مران شیر جهنده برق که در قبضه است طبعان شیر فروغ ماه که باشد پے کتان شیر چنانکه داو بدست جهان نشان شیر نشانه ام که بجزأت رویت آن شیر که کس نه بسته چو ترکی نوجوان شیر بگوید از فکرم پیشش از میان شیر که رنگ خورده بود کنه بیگمان شیر چنین نه تنگ که باشد رویت آن شیر </p>	<p> سجاک غیب بریند سر رویت چو گوشت رم غزال که تیر نگاه صیاد است نمان ز تاب خست تامل ملایم است کعب مرانی روح توحی قلم خمشید چنین قصیده بزم مست چو خمر و اخوانم سزد که روح ظهوری خطاب نماید کے تطبیع گرامی جواب این اشعار بنای شعر نه جز باستان زبید رویت وقایع یاران فراخ میجویند </p>
<p> مجال کیت که ترکی بزعم طبع بلند برین زمین کشد از کلک دوزبان شیر </p>	
<p>باز رجوع بمبح</p>	
<p> که بشکنند ز بناله نیکو ان شیر دنبچه باز ببال کبوتران شیر کشد بغچه چو مفتار بلبلان شیر مگر که ان فلک گشت این گران شیر </p>	<p> باب سمد از ان تیغ تو شمشیر شو و شکار عقاب بر عتابت اربکشد هو اے عدل تو چون خار بر کند ریشش سبک بروی زمینش کی نب ردارد </p>

برائے کشتن سائل درین زمان بندو چہ غم ز خصم محض برشته گر مانم رسیده وقت اجابت و عاقل برگی همیشه تا که بسازد ز آهن آهنگ بجنگ تا صفت مروان دروہ جیش زنان سوار تو سن نے گشته تا پے بازی نماز روزه ادا کرده تا مسلمانان	بجای سیم درم خواجہ در میان شمشیر کہ سے توان بسریدن نہ رسیان شمشیر کہ تیر تا بود از ناز دستان شمشیر برای دست دلبران زرم دامن شمشیر بجنگ تانہ کشد خیمہ ناز جوان شمشیر ز چوب خشک تراشد کوکان شمشیر کشند از پی مذہب بکافران شمشیر
--	---

چو آفتاب جهان گیر جاودا نہ یواد بدست والی سب گول جهان شان شمشیر	
--	--

نام شہر کھنڈ دادو ۱۲

فی المرح ایضاً	
----------------	--

لے باغ عالم از رویت بہار اندر بہار و دجہان بخشانہ در یاد حساب نعمت گر صبا بویا کند از بوسے گلبرگ تری دایم از سوز ستہا سے سپہر کینہ تو ز گر بنار دیدی نفیہ رقم ابر رحمت بار تو از درم ہا سیکنی رو سے زمین وقت عطا	و سے زمین ہوی تو صبر ستار اندر ستار ہندسی یک عمر گریہ و شمار اندر شمار زلزلت دلدار مرا گرد و دستار اندر ستار در جگر چون نگ می دادم شمار اندر شمار سزدی از خاک جسم من بخبار اندر بخبار چون زانخیم بر فلک باشد قطار اندر قطار
---	--

<p>کر بستر تابسته می باشد و ما را اندر مهاب در جگر بیند به بیدار کنی نگار اندر نگار نقش اند نقش می بند و نگار اندر نگار کست از کمتر بختش چپا را اندر چهار خلعتی و خلعتی یا بیکار اندر بیکار هست در پنج گاه تو شکار اندر شکار در میان کور چون کاف زشتا را اندر زشتا روز و شب را تا بود با هم قرار اندر قرار تا ز چرخ آسمان باشد حصار اندر حصار چون بود از عاشق و دلبر کنارا اندر کنارا در هر دشمن جا هست خمار اندر خمار</p>	<p>لشکر تل کرده آرد فوج دشمن را چنان گر خورد در خواب زخم تیغ خونبارت حریف مانی کلک کش چون بیکر مدح ترا هشت اندر هشت می زبید پیله فرزندان گر خسود من نگردد آسمان از در گشت نیست این جمعیت اعدا میبدان و غنا تا قیامت میخورد هر دشمن بیدین تو تا عروس صبح زلفش بر آوار را تا زمین بر آب باشد آب بالا که زمین باد و ایم همبر تو دولت و اقبال و جاه نشر اندر نشه باشد در دماغ دوست</p>
--	--

له بکار فکرت است
بهستی خواهی بجای تافتی
آورده ۱۲

ترکی از دوا در بخوابی خدیو دس هم

روز و ماه و سال عمر تو هزار اندر هزار

پیش ازین برین زمین کی
طبع نه آرموده ۱۲

فی الملاح ایضا در تنبیه

بشبت رحمن تو آشکارا حسد نگردد گر چه گردد
ز آفتاب رخ تو پنهان قهر نگردد گر چه گردد

ز خوش حسرام تو شوره زار ارچمن گلشنی ذکر چه گشتی
 ختن ز موسی تو ملک سوس^{۱۲} اگر نگردد و در چه گردد
 بظلم دست جهان پناه تو همچون ترکی کسے گر آید
 سینن عمرش دراز همچون خضر نگردد و در چه گردد
 ز جسم رصفت تو حرم گهر نباشد و در چه باشد
 ز عذب مع تو معنی من مشک نگردد و در چه گردد
 بره گذاری که می ز پاسبان تو ذره ذره
 دو چرخ نشان زهر گردون اگر نگردد و در چه گردد
 بس ز مینی که خصم جاہ تو حکمرانست از جفائیش
 شتر چور و باه و روبه آشتر و در چه گردد
 بشوق لعل تو شعله از دل اگر بخیزد و در چه خیزد
 بدوق حال تو هر بن موشر زنگردد و در چه گردد
 چو غار را راست گلستانی که از خراست نداشت رونق
 بسبزم عیش که می نیامی سحر نگردد و در چه گردد
 بفرق مع تو مشکا نسیم اگر بدینسان معانی من
 ز بس نزاکت بسان خوبان مگر نگردد و در چه گردد
 هوای سر و قدت نموده بلند نظم ز نظم عالی
 نیست خان عالی^{۱۲}

بشوق سپست کنون مضامین شکر نگرود و گر چه گردد
 بیارگاه خند یو گیهمان کنم چو شمع سخن سر و زان
 حرلیت کج منج نمان چو دوران بدر نگرود و گر چه گردد
 گرا دکلام شکر نشان تو بهر گیهمان نه نکتہ سخنان
 تمام هم تلخ کامی بسر نگرود و گر چه گردد
 به پیش پیل تو چون نقیبان و مد صدای ز فتح نصرت
 غلام خوش تو ازل و جان ظفر نگرود و گر چه گردد
 کسی که باشد نه خیر خواه تو ازل و جان بدین دوینا
 بگاه سودا بجای سووش سر نگرود و گر چه گردد
 پے سخن خیال جا هست سپر نبودی و گر چه بودی
 بر اے دشمن نگاه تو سر برت نگرود و گر چه گردد
 اگر طبع بلند راے تو گوش حیوان بود نصیب
 بعقل کامل بفهم به از بش نگرود و گر چه گردد
 در جشن عیش خدیو گیهمان شد آنکه دور از جفاے دوران
 خراب حالش زیر سخنان برت نگرود و گر چه گردد
 زهر برق زید کتے نهی چو دستے بلند پایه
 ز پیل گردون بزور بازو ز بر نگرود و گر چه گردد

پے تفسیح جو شہسوار دی برو سے زمین خرامی
 خنجر ترا خنجر پای بوس تو زنگر و دگر چہر گردو
 ہلال عید از زبام گردن پے مبارک رسد بزمست
 خوش ز نور جمال پاکست فخر نگردد دگر چہر گردو
 ز بچہ گاہ دعاے ترکی کہ بہت بہر حسین آقا
 سینین عمرش دراز بچون خنجر نگردد دگر چہر گردو

فی المدح ایضاً

دوست تو خنجر را ماند	ذوق و صفت تو قدر را ماند
معنی دل پسند را ماند	ہر حدیث کی مکنی نظر
پستہ یار قنبر را ماند	تو شغف تو از حلاوت
آسمان بستان را ماند	قدر تو چون قباد و اعزازت
دلف یار ارکمن را ماند	چون الف را ست گرد و از ہمیت
دل اعدا سپند را ماند	بجھد دانش از بیفروزے
سیر من گو سپند را ماند	چرخ تا دشنہ بستم از سخت
کبک مشکین بر ندر را ماند	طائر کلک من دم پرواز
طفک درد مند را ماند	منہ نگوید ملال خویش دلم

<p> اگر دهنم پاسته باشد را ماند خسته ام ز هر خن را ماند کشت دستم کشت را ماند تیره بخت و نژد را ماند سفر تاش قنر را ماند باد پای نکت را ماند در نه طبع سم سم را ماند معنی ام است و نژد را ماند </p>	<p> از گرانبار سے تعلق تھا نوشخت دم اگر زجر فلک بر سر حص خاکستریزم کو کبسم از بخوست ایام یک قدم تیرگیام از ضعف چون جسم کا وہ باکیت قلم لنگ گشتیم بچیتو سے معاش سر زند آتش از مضایقم </p>
---	---

دوست رسته و شمت بسته
 باد تا خشم کنت را ماند

فی المدح ایضاً

<p> می که سرخ ترین باشد از لب دلدار من که واکه او هست کاف و دیندار یگوید از سر لاف اشبهم جهان سالار و مد روان بین او دم سپیدار بقضل شیب قدش از شتاب آرد بار </p>	<p> غم زمانه مخور سایا و بیار می که زاهد صد ساله ذوق اودارد می که جرعه او شرب چو باگدا بخشد می که قطره او اگر برده افشانی می که گریخ و زهره اشش کمنه سال </p>
--	---

<p>می که لبشکنی از ساغر سقا لیشش می که جرعه اوگر بخار سحی بخشد می که در بن خنقل بریزی آذ روشن می که آب حیات از بر بارش دارند می که بوی خوشش باید از فسرده و مانع می که لذت دنیا ز خوروش ازول می که ساقی اود هست ساقی کوثر</p>	<p>بجای ریزه او برود گل گلزار بعشق ساقی کوثر شود نصیب کردار درد ز سبب و غیب خوشتر برین مالش باد نه کس بیدیده دزدیده بیندش ز بهار ز سینه اش بر او و معانی شهسوار چنان برودن جود از بر که صبح دم دلدار نه آن می که فرودشند بر سر بازار</p>
<p>میم بدیه که بخو اتم قصیده رنگین بدشش که جهان را بدست اوست قرار لنا از مروج خود ۱۲</p>	
<p>مطلع دوم</p>	
<p>سحر بگفت مهر دشم که اخی خجسته شگفت لاله در میان دیامین بچمن نشسته بر گل شاخ بلبل خوشگو هبار شد بر بهار اینکه دالی منگول برند پیشه دران تحفه از صنعت خویش نرا کند بر جانب از سبک باد</p>	<p>در آب سیر گلستان که گشت فصل بهار رسیده بر سر شاخ نخل بستان بار بچهره صانع چون نموده و انتقار نشت بر سر بند بزیب عز و قار برای نذر خدیو بلاد کاظمی دار بچنگ بر لب و دوت لولیان لاله عدار</p>

<p>که هست گوهر گفتار تو در شهوار بند تبارک خود تاج گوهر اشعار ز طبع عرفی و صائب کسی بشهر و دیار بکن برب مرصع ز طبع گوهر بار سخنوران چو مقابل کنند بیت هزار</p>	<p>چه باشد از بنایش قصیده بر خوانی خطاب است چو از خسروان امیر سخن درین زمانه بغیب از تو یادگار ماند چنان قصیده زبیا مطلق نادر که هر دو مصرعه زنگینش برترین باشد</p>
<p>بگوش من چو رسید این نوید جان پرور قلم بگفت که بان مطلع سیوم بنگار</p>	
<p>مطلع سیوم</p>	
<p>فلاک بر نعمت و شوکت ملک حسن و شجاع فتد بشاخ زمین گاه و استخوان سوار به بیدار ز سم تو سن تو خضم غبار چنانکه گشت رخس جانب دم بر هوا سکنه از کمال رخس و بیم^{۱۲} بجز هزار و لیکن شمار او صد بار پلنگ گرفته چون می دو و لبوی شکار که غرق در عرق شرم باشم از اظهار بشاعری ز سر در تند کف و دنیا</p>	<p>بلند مرتبه عالی بهم جهان سرکار اگر مبعر که تیغ کفش عزم گردو چو گرد باد نیاید نظر نشأتش باز نسیب صیحه رخس تو هوش دشمن برود نمی شود لب شته آشنا دم خجشش برای مع درین عصر شاعران تازند تا سفی که چنان آب نکه سیجان نخت که گروام دهدش بدیگران بقال^{۱۳}</p>

شود و بی مردم بر روز روشن گم
 ز شاعراست شب روز التجا که کس
 به بخش یا بریسی خجسته فرزندی
 که باز فلسی از دوش و سر بر اندازم
 و عاے او چو اجابت شود پس از عمری
 گرفته از کف دیگر لباس و زاد و سر
 سخت پنجه در بان بگوشش دامن
 بچرخ از کف او گر برست باز خور و
 بدین گمان که مبادا حریف من گردد
 بجز گر بکند او تا و لیش منظور
 پس از شنیدن ابیات میشود فرمان
 پس دو هفته جو گردد صلاح جاری
 که هفت و نیم شود وزن او رسد حال
 به بند وزن لب تر کیا چه شواست این
 رقم تو حجت او کیستی منیدانی
 عجیب مدار که وقت عطا محتاجی
 اگر بخشم در آید یک نگاه عتاب

ز لاغری تن زارش چو سایه و شب تاب
 ز راهگان مسرند نشیند اے شاعر ^{یعنی تن شاعر ۱۲}
 که یا ز شادی و لبند شان نما آثار
 تنم سبک شود از ترص سفگان یکبار
 درین امور که کردیم پیش و کم از کار
 رسد محبت و دقت چو بر در سر کار
 بگو پیش که بر کیستی میا ز تن
 بشاعری که بود ذی وقار و دربار
 به تیغ شعر من از و خل او رسد زنگار
 شود قصیده او پیش حضرت سر کار
 بیاطمان که صله از سپس و بهید قرار
 ز ضرب کو طله اش میدهند و دیندار
 هزار بار این شاعر است ^{هم شعر از ۱۱ اے بجا ۱۲} استغفار
 ترا چه سود ازین قصه و ازین تکرار
 که هست مثل خشک پیش او گل و نیار ^{هم از ۱۲}
 جهان دهر چه در دست بخشش یکبار
 نماند سر خود پس نه فلک بکنار

<p>چنان بیتیر خرم بشکند در جنگ فلک چگونہ امروزدو ستم کرد که آفتاب خطابش بشد حسین بیان چنین قصیدہ و آویزم اربکعبہ سزا ست کہ تاز طبع گرامی کہ ام کہتہ شناس سخن چو زلف حسینان دراز شد چو کی بگو کہ تاز خلایق طراز فرش زمینست</p>	<p>کہ چون کمان جنگ را بدست رام اوتار کہ گشتہ ام بدل دجان ز مدت ادبار کسی بروے زمین نیست ہمیشہ ز نوا کہ پاکش است ز سبغہ مخلوقہ گفتار بگویدار سیرانش جواب این اشعار کنون دعا ہے ممد و مخمصر بنگار مزمین است کہ تا صف جرج ادر تیار</p>
---	---

ہوادر دلق بزم جهان حسین میان
سجق شبیر و شبیر و حیدر کرار

فی المدح ایضاً

<p>اے بیامے تو قربان آفتاب و ماہتاب اے بدل و صف تو گویان مشتری و زہرہ کس نہ بی تو در جهان بعد از سلیمان رام کرد یشود روشن مراز و نشان آسمان تو کہ بخریب میرود گاہے بشرق میدود برزمین افشاندہ بہر اقتباس نور تو</p>	<p>وے بپاوس تو نازان آفتاب و ماہتاب وے بجان مہر تو خواہان آفتاب و ماہتاب مرغ و ماہ ہے جن و انسان آفتاب و ماہتاب نیست چون رویت و رخشان آفتاب و ماہتاب جاوہ مہر تو جو یان آفتاب و ماہتاب از ضیاءے خویش دامان آفتاب و ماہتاب</p>
--	---

یعنی تو در پنهان خویش بنام کسی که آفتاب و ماه در آستان ۱۱

۵ اینم در پنهان آفتاب و ماه

نما سے روز و شب در دیدہ مردم عزیز
 گفت بخشش دل عالم مسح کرده
 ست در جام بلورین آتشین سے گفت
 فروغ عاضت تا ہمسری کرد از کسوف
 ہست پست از ہمت عالی تو کو تکیہ زد
 رجمان تا کو کب اقبال تو تا بد ز شرم
 گر بہ بنید عاضت اسباب خویشی بغور
 بر زمین تا نغمہ رحمت سرایم بفلاک
 تا جمال عالم آرا سے ترا نظر راہ کرد
 میشود مخفی رنج و سخت این بروز آن شب
 ہست بحر بخشش جاری چنان دہر مقام
 یک نظر نہا جمال خویش با خما سمان
 گر بہ بنید جلوہ ات نماید از بام فلک
 ماہ و خورشید انگند چون برب جان بخش تو
 آج تیری بزم میں میرے اضافہ کے لیے
 میں ہوں خولان آپ کے اپنی ترقی کا شہسار
 گر چنان شد از صاحب بخشش تو تا ختم بس

چون بود خوش در زمستان آفتاب و ماه تاب
 چون کند عامل بفرمان آفتاب و ماه تاب
 یا شد از دست تو رخشان آفتاب و ماه تاب
 رو سیکر و دیگیمان آفتاب و ماه تاب
 بر سر گردون گردان آفتاب و ماه تاب
 میشود درابر پنهان آفتاب و ماه تاب
 بر بند بر طاق نسیم آفتاب و ماه تاب
 شازستی با کسی کو بان آفتاب و ماه تاب
 گشت چون آیین حیران آفتاب و ماه تاب
 ویدا حسن تو تا بان آفتاب و ماه تاب
 چون بود هر جانمایان آفتاب و ماه تاب
 تا پر کس نزدیشان آفتاب و ماه تاب
 روے خود چون خود و روشن آفتاب و ماه تاب
 کی و مدبر آب حیوان آفتاب و ماه تاب
 آکے ہیں توصیف گویان آفتاب و ماه تاب
 اور ترقی تیری خواہان آفتاب و ماه تاب
 چون نظر نماید باران آفتاب و ماه تاب

برو قصیدہ زیب چوتش برخوان	کہ می شوی ز کشت زرقاش مالامال
	<p>بگوش ہوش من این مژدہ چون مہر گفت بجست از قلم مطلع و گرنی محال</p>
	<p>مطلع دوم</p>
<p>ز ستہ در حمن و ہر مہر تو نہال بود پر تو حسن تو دل غمخور شید بدور عدل تو بزغالہ سے دوویہ پلانگ غم فراق بہمدت چو خون مرده حلام کمان عدل چو آویخت بہبت تو بدوش ز جور چرخ کمال مرا زوال بداد کے زخندہ نہ بینہ چشم گریا غم چو نقش پاس خاکم نشانہ طالع پست بعیب ہم نہ یہ بیند کسے ہنر بایم ز اشک ترشدہ چشم تجوی مجروح سفر جگہ نہ کوئے وطن کنم بے زر ز چشم ہر تو ہر ذرہ آفتاب شود</p>	<p>ندیدہ چون تو گلے چشم گلشن اقبال گل شمن شود از عکس عارض تو زغال ز دست تکیہ زانوے شیر شرہ شغال مئی وصال بدور تو چون زلال حلال گر خیت فتنہ ز چشم بتان نگاہ شغال شود ز گردش ایام چونکہ بدر حلال کے نہ جانب من میکند نگہ نجیال بنطق در نہ کلیم طبع حد کمال فتادہ ام زدوسہ مہر بکوی تابی وال چو سے شود تہ بار از عرق رخ حال کز آشیانہ برآید نہ مرغ بے پرو بال دم نگاہ غضب آفتاب ذرہ مشال</p>

نفا کرکست ہوش مال

لہ یعنی جنات کرمان
انجو کمال وصال مدادہ
چونکہ ہر کارکش
بالا بنویس

ہر دو نام شعاع ۱۱

۱۱

<p>بیش نشوونه نهوز آشت ناسجرت سوال چو تیر خوزه شود قیامت دال او چون نال پیش زانکه دل عاشقان شود پامال رسیده بر شکم تب زده درم ز طحال کند چو شور بپا از شکونخ شان خلخال نغم ز تیر فداکت اگر چه شد غریبال چنانکه رقص نماید ز بوسه نانه غزال نمانده غم و خاقانی و اسیر جلال که بر نه خاست چو ترکی به بند ابل کمال که روز حادثه در پیش و شام غم و بنال رسد بابل سخن چونکه صاحب اقبال دل ز رخا جوادشت تنم ز بار و بال بلکه که تا بناید بحسب رخ نعل هلال</p>	<p>کنی ز نعمت الوان دهان ساکنی بستند بود لبها و تو عین عدد و چو واد الف خرام نازستان را طناب عدل تو لبست کدوی فرق بدوش حوسد چاه تو نیست سیاست تو کند طوق گردن خوبانش لب از شکایت چو رفلک واکردم بزدل و غم ششم سپهر چرخ زند هزار حیف که مژدند صائب و تونے بدا و معنی من ورنه لب کشاندے ربا ز گردش لیل و نهار چون کردم مگر ز بهمت عالی رسی بعین یادم وگر بود نه تعجب که بر طرف گردد طواسی لبخن ترکیا کنی تا کے</p>
--	--

رضی اللہ عنہ

ق

عنان تو سن اقبال و شمت و شوکت
یواد و رکفت اسی شهسوار هر مه و سال

فی الحج ایضاً

اسے نام تو کام دو جہانست
وے ذکر تو عیش جاودانست

<p>تا عدل تو شہرہ یافت صحر از تہر تو پیر نوجوانے باد آدرو شاہیگان خضر اللہ محمد است حاشیش ہر خاک کہ پای تو بوسد در کتب و انش تو سبحان گردون پے کورشت خمیدہ نجبت وہ نرگس چشمش دعوائے سخن ہر آنکہ دارد پوشیدہ و گریہ غمزدہ کردن</p>	<p>بازار پر اسے کاروانست دزمہر تو پیر نوجوانست پیشست دم فیض راہیگانست بر ہر کہ حسین مہربانست ناوندہ طیف برق آسمانست ناخواندہ یکے زکوہ دکانست این تیر زہیت کمانست روئے تو بہار بوستانست برخویش کہ روز امتحانست پندار کہ شیوہ زنانست</p>
<p>بر پشت زندہ سر آنکہ لاف حیز است نہ در زم و ان است پیشہ فن لازم نہیں اند ۱۲</p>	
<p>باز رجوع بمسح</p>	
<p>ذات تو نشاط زندگانے ذات تو سر و رخ دورمانے کن مدح حسین اسے سخن سنج وصف ۱۲</p>	<p>نام تو حیات مردگان است نام تو چرخ خانہ ان است اندر دہشت اگر زبان است</p>

<p>باشد پی خلق میزبان امروز بغیر تو لعل عالم محتاج اطاعت تو چون من در دور تو نهند و ندیم جان دادن و شکوه سر نکردن او عدل تو تا گل شکفته ذات تو بجان دول گراست ذات شرف نشان عالم رو تو فضا گلشن دل شهد است کلامت ارجه ترکی</p>	<p>بر خوان تو صحر که معان است از قن سخن که قدر دان است میر است و اگر چه میر خان است جز خال که بر رخ بتان است در عهد تو رسم عاشقان است هر خانه بزنگ بوستان است نام تو عسرت زیز جان است نامت در تاج افسران است بو تو هوا به باغ جان است خاموش مگر که وقت آن است</p>
	<p>خواهی ز خد که این دلاور بُو باشد بجهان که تا جهان است</p>
	<p>فی المجد ایضاً</p>
<p>اے دلم چون غنچه از وصف تو خندان بهار هست از فیض خرامت سبز دایم باغ و بهار ذوق اشعارم و دیالازنگ سپید میکند</p>	<p>و به بد نام گل از مدح تو افتاد بهار در نه بیش از هفته در گلشن کجا ماند بهار چون دل هر عاشق دیوانه چو شاند بهار</p>

هست بی زودیت بلای تیره در چشم بحاب
 از فلک گیرم بدورت انتقام روز بجز
 کی شود تا بنده چون زخم دل پر خون من
 کاشت در دلم چنان تخم محبت عهد تو
 از کف عدلت چنان شد انقلاب هر دم
 غیر اوصاف رخ خوبت نه دریا بدو
 نغمه و صفت بود آرد دل هر نکت سرسبز
 نیست بلبل را بهر تو غم فصل خزان
 تبار بزم تو بدر کردم هر لعلت رویه
 هر گلستانی که نشید است بوی از بوم
 تا کمر بسته در پشت شود استاد
 تا هر واسه با دلدن غنچه را خندان کند
 نو جوانان چمن را با ده از انگور سنج

گلشن دل بی تو همچون برق سوزاند بهار
 داو گلها از خشنان زان گونه بستاند بهار
 داغهای لاله را اگر چست درخشانند بهار
 شاخ گل هارا که در گلزار بنشانند بهار
 دورایام خزان را چون بگرداند بهار
 صفحی اوراق گلها را اگر خوانند بهار
 بار و برگ بوستان را چون برقصاند بهار
 از گردن باد و لعلش را اگر چه ترسانند بهار
 زانغ و گرس را که از گلشن بیرون رانند بهار
 همچو گلخن فرش صحنش را بجا باند بهار
 بر نهالان عشق بیچان را بهر بیچانند بهار
 سبزه در صحن گلستان تا برویاند بهار
 ساغر از گل کرده ترکی تا بنوشانند بهار

اگر چه بید لفظ
 حوت کات باینه می باید
 و از کلام ساند ستا و پند
 کم و بیش در نظر این
 در حجب موجود

جامه از عطر طبعی همبر نواب باد
 شاخ گل را تا بکس سبز پوشانند بهار



فی المرح ایضاً

اسے تازگی تو زخم خرم تو چین را
 نادان بود آنکسکه سرگلشن کویت
 دوران نشاط تو الم شست ز عالم
 اگر صاعقه تیغ تو در مسرکه تابد
 تیغ تو روان می کند از عالم هستی
 از خال و خط طره مشکین تو گویم
 داد است طلائی بس لفظ طلاست
 اگر رستمی دست ترا کیو به بسیند
 تا معنی ام از مدح تو گل کرد ز خجالت
 اگر تیغ تو خواهد که کند قبضه دو عالم
 با کس نه به پیچد اگر آگاه منسایم
 در راه تو که شمس قمر را گرفتند

و سبز کند سایه تو مثل کهن را
 کو دک صفت اریا و کند قصر طن را
 جمعیت عهد تو فرو گرفت حزن را
 بندد بسر دوش حریت تو کفن را
 در عالم ارجح روان را و بدن را
 ریحان چین نافه چین مشک خشن را
 مهر است بعد تو چنان شوهر زن را
 و اسکندر فرمش بکند جنگ پیش را
 از خط پوشتند بتان سیب فن را
 داند زود صد سال قرون چشم زن را
 از راستی عهد تو آن زلف شکن را
 از دیده پیوستند چو خاک چرن را

از بسکه بعد تو قوی گشت ضعیف

شبه از شد بچه کنی شک زغن را

لا طعن چون انظار منی بنی
 است معنی قلم آآورده وقت
 خواندن این نصیب عالمی از
 ندان نشست بر وقت چن
 به خنیا است به این
 فانی است

بقیه اشعار این هر دو قصیده در سیلاب نشد ۱۲	فی المرح ایضاً	
<p>زیب از تو بود گلشن و ریحان سخن را حمد تو سز و مطلع دیوان سخن را تام تو کس در سبزه گلستان سخن را بخشیده طراوت چمنستان سخن را کس می نکشد گوهر روزان سخن را مانند غنی کشور حباتان سخن را قرص شده اوصاف توستان سخن را در دست حریفان سر میدان سخن را</p>	<p>زنگ از تو شود لاله لیستان سخن را و صفت تو رساند بفلاک شان بحانی بر میرسد از مریخ تو با نخل بلاغت المنت لعد که تسنیم پروا پت خاقان صفتا مثل تو در سلسله نظم امروز با قبال ثنائی تو گرفتیم صهباست خیال تو پئے اهل فصاحت امروز با مداد هواست نگذارم</p>	<p>زنگ از تو شود لاله لیستان سخن را و صفت تو رساند بفلاک شان بحانی بر میرسد از مریخ تو با نخل بلاغت المنت لعد که تسنیم پروا پت خاقان صفتا مثل تو در سلسله نظم امروز با قبال ثنائی تو گرفتیم صهباست خیال تو پئے اهل فصاحت امروز با مداد هواست نگذارم</p>
	<p>زیبا است بگیرم اگر از قوت معنی در خط غلامی سرشاهان سخن را</p>	
	فی المرح ایضاً	
<p>بحیرت زنگاهت شود چرا از گس در انتظار تو دوا کرده دید باز گس کجاست چشم سیاه تو د کجا از گس</p>	<p>اگر سخن نخست نیست بتلا در گس خوارم از بی گلاشت گلستان که زویر نه نسبت تو بیریان زده بود زیبا</p>	<p>اگر سخن نخست نیست بتلا در گس خوارم از بی گلاشت گلستان که زویر نه نسبت تو بیریان زده بود زیبا</p>

ای همین ادا لیستان
از تو بگیرم پیش یونانی
تو را که لیستان بگیرم پیش یونانی
استاد و ایست که
نسبت تو هر چه است زیاده
سر قند با شمس زیبا

نگر خرام نه سال ترا تماشا کرد
 ز خاک از سر خجلت سری نبر دار و
 آتشین زلفت ترا تا صبا بباغ کشید
 از کشت حسن تو گرنیست غنچه چین چو پرو
 همین نه گل لگلت لاله لببت قربانت
 شد است تا خمر قدرت لبوی چمن
 زبان بکام خود دارد آشته سر ایدی
 بگرد سایه تو مثل سایه گردیدی
 بدین روش چو بدست تو بوشش باشد
 و پذیر اهل سخن نسبتش بباد است
 کجا بصحن گلستان شگفتی اردیدی
 بنگر گس تو چو یکره نظر کند از شرم
 بگلشن از بزمی کشد بیدیه توشش
 کشد ملال نه گر خاطر تو بر خواند
 جهان چو سر وقت در چمن شود بزند
 گمان که چشم و دهان ترا تماشا کرد
 بگلشن از بکنده جلوه شاخ یا سمنت

استاده قاصت ۱۲

که همچو زلفت نکیوان شد و تاز گس
 ز چشم مست تو نظاره کرده تاز گس
 نیکو شود بگل و غنچه آشنای گس
 گرفته در کف خود کاسه چون گدا گس
 شده بنگر گس مست تو هم فدا گس
 سستی براسه تو دور دیده کرده جان گس
 چو عند لیب بوصف تو نغمه باز گس
 بزرنگ سایه بخود داشته چو باز گس
 غلام خویش شمارد گلاب راز گس
 بود بخلق نگه چون نه خوش نماز گس
 بهار گلشن حسن رخ ترا ز گس
 کشد بدون نه سر از خاک سالها ز گس
 عیار پای ترا همچو طوطیا ز گس
 ز انتظار خود با تو ماجرا ز گس
 بنفش پای تو از دیده بوسه باز گس
 که غنچه چاک گریبان کند قبا ز گس
 چو بنده پیش شود لاله در قفا ز گس

از کلام غزل خورشید

ناظر خندان سخن

<p>خطاب خود کند از چه میرزا از گس که از درازے عمرش کس دعا از گس سجاک شور بر وید ہزار ہا از گس</p>	<p>چو بنفش کرم او چشم خان خانانے سچہ تر تہ خدیو من حسین بیان سجاک بنفش او یکند چو ریش فنین</p>
	<p>لہو او سبز نہال قدش بگلشن دہر شود و نگفتہ بر بلغ از ہزار تاز گس</p>
	<p>فی الممدح ایضاً</p>
	<p>و وصف شہر منگول</p>
<p>بر وزن رباعی مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع</p>	
<p>وے سردقان گلستان منگول وے نوش لبان و دوتان منگول وے منجھگان و یکشان منگول وے حلقہ کاکل بتان منگول وے اہل نشاط و مطہر بان منگول وے نغمہ را ضمیر جان منگول وے ترک کی شاہ شاعران منگول</p>	<p>اے سرخ لبان طوطیان منگول اے لالہ رخان و لبہ ران منگول اے یسم تان و عاشقان منگول اے غمزہ چشم و لبہ ران منگول اے رکش تان بین رشک پیچو اے بلبل خوش گلوے آنا با ^{نام غنی ۱۲} _{نام غنی ۱۲} اے سید و شہل و جیون و قیصر ^{نام شاعران ۱۲}</p>

اسے خان بزرگ میر منشی ^{۱۱} اصغر
 اسے قدر بلند شیخ والا ^{۱۲} سالم
 اسے حضرت برہو لوی نامی ^{۱۳} محمد
 اسے غیرت خلد ہر مکان سنگول
 اسے مسجد جامعہ ثریا نعمت
 اسے شہر بنیہ اختصام گردون
 اسے میوہ لغز ناز جیل دیو پین ^{۱۴}
 اسے شروشان فوج شاہنشاہ ^{۱۵}
 اسے حضرت بدر دین پندرہ ^{۱۶} کیکن
 اسے صاحب ذی وقار حجام دانش ^{۱۷}
 اسے صاحب عقل و فہم دولہا ^{۱۸}
 اسے ڈاکٹر ان شہر رشک عیسیٰ
 اسے مہر نیر آسمان بخشش
 چون خست کشم من از میان سنگول
 از کشور ہند تا با جین شہر
 دامان نگاہ چشم بینا تنگ است
 از تازے و پاری حلاوت دارد

شارسان نصف شارساں ہر شارساں

منشور نویس حکمران سنگول
 سالار پولیس شارساں سنگول
 وے فضل و کریم و اعطاف سنگول
 وے برزن و کوی شارساں سنگول
 وے حصن بلند حکمران سنگول
 وے بھر محیط بیکران سنگول
 وے ماہی سمندر مغان سنگول
 وے معدن عدل عاملان سنگول
 لغت جگر خدایگان سنگول
 اخوان عزیز کامران سنگول
 دیوان خدیو قدردان سنگول
 اسباب حیات ساکنان سنگول
 یعنی کہ خدیو قدردان سنگول
 جامع شدہ نذر و لبران سنگول
 دیدیم نہ تر کیا بان سنگول
 از وسعت صحن ہر مکان سنگول
 حل کردہ با گبین زبان سنگول

<p>مقبول چو کعبه هر دعای باشد گل وقت تکلم از زبان من ریزند در خلد کجا شود تیر و اعط صد سال نه تیر بان گذارد و دستش زال اچس شود مگر تابد و دے سیستان ^{۱۲} نام شهرن بلال و چونالده نواب حسین شیخ والا سمیت این زینت و زیب با که بینی هر سو والد که ذات با فروغت آفت باشد پے مر و گان بهشت عقبی دو چن د بکن برات ترکی شاما ترسم که جهان ز رشک ویران گردد</p>	<p>بر روضه پاکت خواجگان سنگرول غنچه دهنان گلستان سنگرول باباده کباب ماهیان سنگرول یک شب بود آنکه مهمان سنگرول از رستم زال هر جوان سنگرول بر طاق نهند منعمان سنگرول فیاض جهان خدایگان سنگرول شمار کلف جو دآن جوان سنگرول شمیت برای دودمان سنگرول وقف است بزندگان جهان سنگرول کو هست زویر مدح خوان سنگرول اذب که نموده ام بیان سنگرول</p>
<p>دادار فلک مدام رخشان داراو از هر حسین دودمان سنگرول</p>	
<p>قصیده فی المرح الضیاء</p>	
<p>اے از ظہور نام تو نظر نشان علم</p>	<p>وے از تقاضای فائدت تو باقی بیان علم</p>

۱۵ در ریاضه درین
قصی نامی بخار و پادشاه
پنجاب باشد چون اور لذت
و حلاوت در هیچ کجاست
سینه و بچہ پادشاه ۱۶

بشکفت از نیت شایسته گل سخن
 غیر از علی که عالم علم پیوست
 اے آسمان علم رسیدم به زمین
 از قدر دانیت صدت مانگول شهر
 گشتند بعد گل شدن شمع آب ^{کتاب از قوت اکبر شانه ۱۲۵} کبر
 معدوم همچو بوی میان بتان شدی
 گر آفتاب نام تو کردی ز روشنت
 چون در جهان ز علم تو باشد نه شهرت
 از انگبین وصف تو مانند بلبل
 شد درج سینه تو ز اسرار کردگار
 نثر تو خط مصحف خوبان باغ حسن
 گویند چون فسانه دستان پسر شهنا
 اے جان جمله علم جهان در جهان رسد
 از دست جاہلان زبانی اش اگر
 اے آشنای قلوبم علم بهتر شد است
 چون صفت ز کفی نبی مایه علوم
 اگر نغمه شناس ترا سر نکرودی

سبزه هوا نے رحمت تو بستان علم
 از تو بعالی که کند امتحان علم
 دیدم مگر نه چون تو کسی قدر دان علم ^{کدامیه ۱۲}
 پُر شد ز گوهر سخن صاحبان علم
 در باغ مجلس تو بهم بلبلان علم
 بودی نذات پاک تو گر باسان علم
 ماندی سپه چو تیره شبی در دمان علم
 علمت جان جسم تو جرم تو جان علم
 سیراب میشو ند بهمه تشنگان علم
 همچون دمی ختم رسل از دان علم ^{بیت هفت}
 خوش میوه الیت نظم تو از گستان علم
 از تو بچاروسه جهان داستان علم
 باشد اگر خطاب تو جان جهان علم
 چون ناله ام بعیش رسیدی فغان علم
 طبعم ز موج وصف تو بحر روان علم
 کاند جهان نشد فن دیگر بسان علم
 کردی کسی نه بر من الکن گمان علم

<p>ترکی درین زمانه خدا را کند سز و در گفتگو عاقل و جاهل تفاوت است از نو بهار و صفت تو سپهر کرده ام سپهر زمین سخن ز شناس تو میکند ضیغم و شبالت شد زلال قشای تو النجی که با و آورده خضر از و گشت سنبج بریا که بحث بعلم و خبر نسیم ^{تمام قافیه} باشد نه چون فسانه زلف نگار خستم ماه نو بر علوم من و تو دو دیگران بعد از رسول پاک علی ساخت کو گار چندان در سخن بدل خویش تو ختی ترکی زار بهر تو نواب ذی خشم</p>	<p>شده را حرم علم مرا آستان علم ماند زمان نشاء شده دانا زبان علم هر گلستان معنی و هر بوستان علم وصف تو دور رساند بگردن نشان علم شکرستان میان جهان نیستان علم از علم جمع کرده چون خا زنان علم هبت که زین شود نه پیش زمان علم گویم گرا و حسین بیان داستان علم ^{تمام قافیه} هستنمای سپهر سخن روشن علم ^{ستاره} ما را در علوم و ترا شارسان علم باقی که نیست گوهر معنی بکان علم گوید و عا زول که بود تا بیان علم</p>
<p>باد افروغ دولت و جاه تو در جهان اے آفتاب معنی های آسمان علم</p>	
<p>فی المَدَحِ ایضاً</p>	
<p>تا شد ادبیم تو لرزان آب آتش خاک و باد</p>	<p>ماند اندر سنگ پنهان آفتاب تش خاک و باد</p>

مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها تابع ات
 عدا لا با این همه خصم بیک ایامی تو
 چون سر بر سر جنباندی اگر بے حکم تو
 در دم پیکار دشمن میرد از پیشش تو
 در تن هر کس چو جان پیوست از اقبال تو
 خصم بگیرد در هولت آن چنان که باد کش
 کرد بت ما وطن بر برج سکون خاکست
 دم بدم دارد تناسل هلاک و شمنت
 دام و دوترسند چون آذ آب آتش همچنان
 تحت امرت شد بنیان گویا آورده است
 از ازل اندر سر اسعاسد جاه تو هست
 نیست دور بر سر چشم و تن و رو و حسود
 معنی هر قسم ما چون بے تو نمیکند نیست
 دست هر سابق نه بر مضمون پاک می رسد
 نیست جای در جهان کاخجا باشد جلوه گر
 جسم پاکت خلق شد زین چاشنی تا کرده است
 صد اندک بود بهر لطیفان بیشتر

شد با مرت چون سلیمان آب آتش خاک و باد
 جمع شد در جسم انسان آب و آتش خاک و باد
 کس نمیدیدی بدوران آب و آتش خاک و باد
 که نفس گرد و گریزان آب و آتش خاک و باد
 در نه ضد دارد با انسان آب آتش خاک و باد
 میشود از جای خیزان آب آتش خاک و باد
 تا شدت در زیر فرمان آب آتش خاک و باد
 تا جسد چون برق سوزان آب آتش خاک و باد
 باشد از بهیت هر سان آب و آتش خاک و باد
 چون پیمبر تو ایمان آب و آتش خاک و باد
 چار سو چون صحن زندان آب آتش خاک و باد
 آنگند گردون گردان آب آتش خاک و باد
 سهل سنجیدن بزمیان آب آتش خاک و باد
 کی بود غارت ز زندان آب و آتش خاک و باد
 چون رخ خورشید رخشان آب و آتش خاک و باد
 افضل از هر چیز بجان آب و آتش خاک و باد
 جنبه از تحریک دامن آب و آتش خاک و باد

<p>کرد حاتم بخشش دست تو از اکو ز بخش مردم از سودگی دانند و عهد تو چو سرخ ترکیا بهر سرور باد و فصل و کباب آنکه بر نظم نهد و عیب دایه گویا تا آنکه عیب نظم کس که گردون پر کند</p>	<p>بند میکردی در ایوان آب و آتش خاک و باد گر بیار و آب حیوان آب و آتش خاک و باد از خدا خواهم چوستان آب و آتش خاک و باد اقلند بر ماده تا بان آب و آتش خاک و باد در دهان نمکته چینیان آب و آتش خاک و باد</p>
	<p>خشک مژگان را دم انگار خسته آید برست جای مضمون بهاران آب و آتش خاک و باد</p>
	<p>رجوع بمسح ممدوح</p>
<p>برزین می افکند در بخش عرق آلوده ات چو جریان تو بگریزند از دست نبرد شد خمیر از دس چو جسم هر رسول کردگار گشتم ایمن از پناهِت و نه می انداختی ترکیا اکنون دعا کن بهر تو اسیر زمان</p>	<p>هر قدم در وقت جولان آب و آتش خاک و باد پس بماند از زمستان آب و آتش خاک و باد تا شود بخویش نازان آب و آتش خاک و باد بر سر گردون گردان آب و آتش خاک و باد کو بدار و زیر فرمان آب و آتش خاک و باد</p>
	<p>کاب جاری نار روشن خاک قایم تا بود باد در حاکمش بدوران آب و آتش خاک و باد</p>

طالع بینی آب و جان
پیش عیت تقدیری
طالع آب
مار و ۱۲
از وی آتش از نوح
خاک از کرم کبود
درین سبزه بار میجود



فی المده ایضا

<p>عروس خواب سر من گرفته در بر تنگ لبش کز بستن مستی هنوز دیده من که ناگهان ز دم روح پاک فردوسی هزار شکری که دریا سفتی زمانه ابد دلم تر از حدش بشوق سنجید بیا بوصف و لے عهد آن قباد حشم که ده و یک شده سال از ولادتش امرو هند تر ز گران بار عسر کرده سبک چو روح طوسی ام این مژده جان فرا گرفت</p>	<p>کشید از پی راحت چو شب ببالش سنگ کشاده بود چو چشم سپهر نیلے رنگ رسید گفت که اسے نور چشم بافر سنگ که گنج خسر مرغ نیست پیش او پاشنگ اجل لباد روانم نمیزدی گر چنگ بخوان قصیده که باشت نمونه ارزننگ ازین نشا طن کند جشن آن سپهر اوزنگ بزم تکیه کجواب جای بالش سنگ ز دم ز مطلع نو نقش یاد و صد فر هنگ</p>
--	--

مطلع دوم

<p>ملک بحسن فلک قدر آفتاب آهنگ بلند مرتبه والالقب حسین میان بهر روح روان و بقهر تیغ اجل چنان به بند محیط است قلم فیضش</p>	<p>عمر بقصر عدالت علی به پیشه جنگ که هست ترک فلک ز آستانه اش سنگ پلنگ در صفت بهجا پیر بر پیش پلنگ که خیزد از دل هند و نه موج الفت گنگ <small>نام محمد</small></p>
--	---

ز وصف شوخی رهوار آسمان سیرش
 زهی حلاوت لعل لب شکر ریزش
 بنخشم چین بچین مبارکش فتد
 از ان بجایس نوزد زت اے فریدن گنج
 که هست قول مخالفت براه موسیقی
 چنان بهدج تو تازان سمندر کمرن است
 چنان بصفه وصف تو تیز رست تسلیم
 ز بیم تیغ تو صحرای سوار وقت جدال
 شود در جبهه حسن تو آفتاب نمان
 شراب مرهم نصیحت غم ازل ریشم
 اگر بجب رفت از رخ تو قطره غم
 بر عسم بازوے شاهین عدل شاه بیت
 اگر چه ابلق دلیل و نهار اے شکر کی
 مگر چه ترس که نعل کف حسین میان
 گرم ز عشق علی مہم بر فض کنند
 کجا ز مہر حسین و حسن کسب انکا
 پی کشیدن تار ز رخن تر که
 چنین قصیدہ بنرم تو گر شہا خوانم

قلم جہد بر زمین سخن برنگ کرنگ
 کرد انگبین لعابش شود نبات شترنگ
 بچم موج شود شعله از بر اے نہنگ
 ز غم تو اے عراق دھن اے از آہنگ
 نراست میر دم ای غم و سیاوش جنگ
 کہ باد پای صبا در ریشش بود خرننگ
 کہ سرمہ شد زرد آئینش کلک اہل رنگ
 بہ بست جای عنان در دہان تو سن رنگ
 چنان بروز کہ از آفتاب شب آہنگ
 چنان ربود کہ از روے تیغ صدقل رنگ
 در خوش آب شود چشم ماہے و خرچنگ
 خیال و عوے ہمایگی باز کلنگ
 برے گردش سنجم زند ہمیشہ شلنگ
 چو سایا ناست بفرق من شکستہ رنگ
 چہ غم کہ نیست لب عاشق خیال نام رنگ
 بگوید ارجہ سرد و ز قلم از سر پا رنگ
 شد است سینہ پر روزن تو شفا ہنگ
 کہ ہمچہ نظم بہ نظمش نمیشود ہم رنگ

خجل در سرخی اوست شود لب محبوب	بود سیف از و کش چمن رنگ
سند و بجایزه بخشند نگار خانه چسین بسیر با من صورت گر سخن از رنگ <small>نام دانی مصور ۱۱</small>	
باز رجوع بمسرح	
سیاست تو کشد همچو سده میل بچشم هنوز عزم رسیدن کند ز پیش تو خصم کنون بدست دعا ترک یا بخواه ز حق	کند نگاه بتان گر بعاقتان نیز رنگ که از جلال تو رجوش رسد و صد رنگ که هست ذات بلندش بی فساد و اولنگ <small>دیوار ۱۲</small>
که یارب از پئے آل نبی حسین میان بقدر جاه بود برتر از جم و هوشنگ	
فی المدح ایضاً	
بطلب رخصت بسبب فوت پدر خویش	
شما ز وسعت دست تو گر کنم مذکور بچار سوئے همان هر که آنجا باشد خدا گواه که زان جمله یک منم ترکی گر فتنی کهن هر کس بعجب نرم کردی	قبای زیت شود رنگ بر تن فغفور تمام عمر گذارد بدرگست ز سرور که حلق کرد ز نسیا و من چو مشک نفور امیر از ره نفرت فقیر از سر شور

کنون بدامن جسم رتبه حسین بیان
 سخا پسند امیر از قبه بر گستر تو
 کدام دست ز دامان تو تھی ماند
 کدام تنه لبه ریاست تو جهد
 بغیر مرگ مقرر که نیست چاره ازو
 مجال نیست ز همت کپای پل و مان
 ز عدل عهد پیاوخت اے فریدون فر
 نگین من سپهر فلک سیاه شود
 بساط گردش خود را سپهر بکند
 سخن در از کتم تا بکے زور و جگر
 رسید نامه بمن از برادر کو چاکب
 بشهر خویش بسے روز نشستش آوردند
 طلب مرا کند اکنون که کرده خلیش او ند
 بیاید عورت چلم برادر ابوشت
 کدام صفت سوگ پدر ز مرد و زنان
 معانت کن بر تقصیر من که خفت و گذشت
 اگر نیاید بیاری خطائے رفقه من

ز ظلم چرخ ستم گیش گشته ام ستور
 سخن شناس بر گنج تاسافت دور
 کدام دست تھی از کفشت نشسته
 برون ز گوشه چشمتی بت بخود منور
 کند کدام بدور تو بر ضعیفان زور
 درون راه نیستد بفرق مسکین پور
 رسد نه چنگل شاهین به بچه عصاف
 تر و غم تو بیند اگر گشتن شود
 فردش عدل تو اندازم از بفرم شور
 که محقق بر پند نه خردان مذکور
 بمرود و الد صمد ساله ام که ورلا پور
 دران مقام نمودند منزش هر گور
 ز تیر طعن شب در زور و دانش ناسور
 قسم بروج روان پدر و ضرور
 زور و دان نشیند اگر نباشد پور
 که بودم ادھے اغوا می ناکسان مخمور
 بجای بپا شام ترا بر ب غفور

کدام بند که از جرم و ذر تر مانده
 کدام نخل که باوش سکنه جنباند
 کدام باغ که در و س گلے نه بشگفته
 کدام خطب زیر فلک نشد ویران
 کدام بنده که یابزدنش زمرگ نجات
 نشسته است درین خاکدان بے بنیاد
 بقیع زوات خداوند آسمان و زمین
 بیاد تو ز حسان رفت و الدخوم
 ز بست سال چو آهوی رسیده ز وطن
 بیایا که نشینیم بهر سوگ پدر
 بیایا که گذشته سخن نیاد آریم
 پس از هزار و عا و پس از هزار نیاز
 کنون ز حضرت رثه رخصت و دمه خواهم
 که آب دنان پی روح پدر بکیان
 اگر چپستی من نیست کمتر از صائب
 غلط غلط که ظفر خان اگر کنون بودی
 شنیده ام که مخلص از دوشند صائب

کدام جرم که عفو شش نکرده رب غفور
 کدام سر که بمستی در و رسد نه فتور
 کدام گل که بشاخش نکرده خار ظهور
 کدام شهر بر دے زمین نشد معمور
 کدام تن که پس از مرگش ندانند گور
 یکے مجلس ماتم یکے محفل سُر
 کسے نماد نماد چهر تا دم صور
 رسیده دالده پیر غمت لب گور
 کنون بیا که بشد شک ماد تو کافور
 بیایا که نایم ماتم مغفور
 بیایا که بخوابم عذر رفته قصور
 بکن نیالش مارا به بندگان حضور
 نخواهد ار چه دل من ولی شد مجبور
 و هم که شاد شود بعد مرگ آن مغفور
 ترا که کم لبشمارد ز خان بیجا پور
 بچشم چائے تو کردی لبان سر مد طور
 چنان بداد که برداشتن بدش منظور

همیشه تا که بود در ضعیفگی نه نماز
 همیشه تا که بهساران بود بیغ بهشت
 همیشه تا که بود مساه را کم و بیشه
 همیشه تا که بود گنگ از سخن عاری
 همیشه تا که بود آب را بآتش ضد
 همیشه تا که بود مستعد حکم خدا
 همیشه تا که بود در کلام پاک مجید
 همیشه تا که متناهی زاهدان باشد
 همیشه تا که بستان را بود نه سجده روا
 همیشه تا که درخشان چو آفتاب بود
 همیشه تا که کند رخسار خجسته از اثر
 همیشه تا که زجاج ز کرم کنند
 همیشه باد بدست تو گنج باد آور

همیشه تا که بود کعبه را سجد و حضور
 همیشه تا که بود نقش ز جور قصور
 همیشه تا که در مدح بر رخ پُر نور
 همیشه تا که بود عجب از بصارت کور
 همیشه تا که بود خاک را ز باد نفور
 بجای خویش سرافیل بهر نقشه صبور
 نوشته صورت توحید و حمد و سوره نور
 ز جور عین بهشت برین و جام طهور
 همیشه تا که نباشد شریک رب غفور
 بدست باده کشان ساغر می انگور
 حصول دولت دنیای دون بخیله و زور
 همیشه تا که بود از عدالت مذکور
 بود همیشه گفت را به بحر فیض عبور

همیشه تارک دشمن زیر تیغ تو باد
 شوای مدام باعد از مظهر منصور



فی المَدَحِ ایضاً

ثبیت کتم بزیب و نشان تازه بتازه نو بنو خانه بخت آنه کو بکو کچه بکو چه بویو چند ز خونِ خصم دین نقش کنی بدشت کین وقت عطا شود دهنان دست حریت تو از آن تا بدرت رسیده ام بزم طرب گزیده ام نشاد شوم من آن زمان حکم کنی بمن که خوان در بکشوده از سخن پیش سران انجمن روز و شب تیار که جنگ بساز بر زده گاه بطاق ابرو دست گاه بدوق تاهوت	وصف حسین کا مران تازه بتازه نو بنو از تو زنند و استان تازه بتازه نو بنو از دم تیغ جانستان تازه بتازه نو بنو برندید که خیسر ان تازه بتازه نو بنو غم دیدم نه آسمان تازه بتازه نو بنو مستی خویش اسے جوان تازه بتازه نو بنو دست تو کتم بیهان تازه بتازه نو بنو نغمه کشند سربان تازه بتازه نو بنو باد خورند سیستان تازه بتازه نو بنو
--	---

بهر تپا سے خان ماجوش دل روان ما
خان القاب شاهان ترک یعنی دوران ۱۲
 موج زند زمان زمان تازه بتازه نو بنو

در فن خود و نکویش سخن جلال شاعر

بلبل خوش نوا خجل میشود از بشوق دل بعد غنی و صا کیا کیست که تابرنگ ما	نغمه ز تم بویوستان تازه بتازه نو بنو طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو
---	--

قصه دعا کنون بیا میکنم از برای شما عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو	نقش زخم من این بران تازه بتازه تو بنو باشش بد هر جا و دان تازه بتازه تو بنو <small>کتاب از جهان ماندن ۱۲</small>
	زهره بگفت آسمان ترکی خوش هوا بخوان وصف حسین کامران تازه بتازه تو بنو
فی المرح ایضاً	
خور خواست چون رخ تو درختان شوندند هر چند نخل بند جهان باغ آب ریخت میخواست چرخ شعله که در درو درو شترت می پرورید زال جهانش که تا برزم صد حلیه کرد خشم که در عهد عدل تو بناست زلفت یار که از دست من دلی <small>یعنی آرایش از خشم کرد</small> چو شید تو بهار که هم رنگ این غزل	مه گفت چون جمال تو تابان شوندند تا چون قد تو سر در گستان شوندند خالی ز باد و ساغرستان شوندند هم بازو تو رستم و ستان شوندند چاک از کس بظلم که بیان شوندند در عهد دولت تو پریشان شوندند بر صفحه حرم گل خندان شوندند
غزل	
دل خواست خون ز بهر تو ای جان شوندند میداشت آرزو دل شیدا چو آینه	میگفت چشم بهر تو نالان شوندند کز جلوه جمال تو حیران شوندند

<p>هر چند مهر و ادجلا از شجاع خویش گفتم چو غیب بر هر هم آن سر و قامتی رفتمی بسزم یار که شاید کس ز لطف کردی هزار جمد که کیش بخانه است اسه تیره رو قیب من این چشم دشتتم کتابه از اسید و کرب و غم ۱۲</p>	<p>تا چون لب تو لعل بدیشان شود نشد از بهر سیر یار خیر امان شود نشد از حال پر ملال تو پرسان شود نشد آن میزبان خصم تو همان شود نشد کان ماه من ز چشم تو پنهان شود نشد</p>
<p>از بهر قتل ترکی بجا به خواست غیر شمشیر ابروان تو بران شود نشد</p>	
<p>شاه با چه جسد کرد فلک از ره حد هر چند بر فراشت سرش دست آسمان کردند را بکبان سخن سس ترکیا سجده بیاض عمر درین حرص پاره کرد میخواستم ز محبت شاهان روزگار که عفت بچکانست مرا آرزو بدل هر چند خواستم که بیدان صفحه ناچار فکرش که بیدار عود کردم کلام خستم برین بیت عاقبت</p>	<p>تا چون تو تدر و جواه سلیمان شود نشد تا برترین ز قصه تو کوپان شود نشد تا اسپ شان چو خورش تو جولان شود نشد مانند من که صاحب دیوان شود نشد دامان من پر از در غلطان شود نشد کین مشکلم ز دست کس آسان شود نشد کلکم شما بوج تو تازان شود نشد از آسمان طبع در خشان شود نشد صد غوطه خوردم ار چه که زبان شود نشد</p>
<p>بادا که سال عمت تو پیش از هزار سال</p>	

کتابه از اسید و کرب و غم ۱۲

پیدا بسان تونه بگمان شود نشد

فی المرح ایضاً

<p>دایم از پنج و الم جان و دلش آزاو باد فرق اعدایش زیر خنجر جلاو باد دیده اش از تیر گه چون کور او ز او باد همچو آتشفشان در تپ سینه حسا و باد خانمان بر باد از یادش چو قوم عا و باد گلشن هستیش از باد و فن بر باد و باد مرغ جانش در کف دست اجل صیا و باد سال عیش و سر صدره مگر تها و باد</p>	<p>خانه کتوب یارب در جهان آباد باد دست لطیف حق بود بالاس یارانش پیر میکند بر شوکت و شاننش کسی گرسخ چشم باد از باد و خنک دل سرود و لخواه را و شمنش زیر و بر باد و اسبان گرد باد و انکه آسب غمزان خواهد بیلغ عشرتش هر که اندازد شبها زنگارش چشم بد گونه میخوانم سینین غم خود افزون ز صد</p>
--	--

هر سحر چون آفتاب عالم آتر گیا

از جلالش چشم ما روشن دل ما شاد و باد

قطعه که درباره درویش خود با قاسم خویش نگارش یافت

التماس من گسته عنان

نیست چون تو در بقم جهان

شمار از گوشت دل بشتو

پرور اتده ملازم خویش

کیست مانند تو غریب نواز
از دور است در دور گوشم
کرد همسایه پنبه اندر گوشش
باز مانند سیران فلک
از سر روزم چو روزه دار طے
چون کنم دست خود بلقمه دراز
لب کشیم چگونه کز سر درد
باشند آنکه ناله ام گوید
هر که آید پئے عیادت من
عشق نیم دروغ کنج
هست و نباشد گوش من آقا
گشت چون پای پل نرنگه گوش
ایک دانا محسوس منصور
روغن گل گوشش تا انداخت
ورم دور در نیز شد کمتر
بر تو ای سازدان مطالب ما

طے روزم سرور دار طے

کیست چون تو بخلق فیض رسان
چه بگویم چیست یا که چنان
بسکه در شب کنم بکا و فغان
از فغانم ز ذکر رب جهان
شکم گرسنه و تشنه و مان
برنگرد در ضعف سوئی جهان
بشد خلق من چو موه زبان
در گوشش است یا که نزع روان
از سر حکمت دهد فرمان
هر دو آسخت بر گوش چکان
خلق گوید که رفت آب دران
از ورم ای شفا و دور ان
که کند مرغ بر شربریان
گشته ام همچو غنچه خندان
بر لبم در نه میرسدی جان
بدر لب ظاهر است دلی پنهان

از در شب می کنم دعا ترکی

	که بود کامران حسین میان	
	قطعات و رباعیات	
	فی المرح لؤالبین میان و غیرها	
	قطعه	
بهر دو کس دوشه فرستاد است	خالق از آسمان بقصر حیران	
	شعاع از برای من ترکی سروری از پے حسین میان	
	معما بنام ایضاً	
گر بخوای نام آقا یمن بگیر این هشت حرف	تا ترارد شن شود مانند مهر بر ضیا	
	دوزخ برق حبی الدرد و زبانی ستین دوزخ قلب قلب سیما و زجاج اتم یعنی چون سیما و قلب کنی آیس میشود و قلب آیس مری خنک	
	معما با اسم ایضاً	
بسته ام نقش معمای آتش از صنعت	اسے خداوند نکاح و ابرطوفت	

	نام خود که بطرز زبر از چشم کنی بر تو روشن شود از مهر سپهر قدرت	
	رباعی	
از شوکت تو شگل واکبر کت		کو شگل واکبر کت که بسکندر کت
	گو پیشتر اقبال بلبند آن دیدم از شان تو لیکن همه برتر کت	
	رباعی	
نواب حسین آسان تمکین		کره یزش ز کند زمین را سیمین
	در بزم جهان دلش خند ایا هرگز غیر از غم شبیر نباشد غمگین	
	وله	
اسے والد الفت کمال دنیا		گم گشته مباحش در خیال دنیا
	نیک است که ظاهرش بیاطن لیکن چون تیره بلاست خوش جمال دنیا	
	وله	
مقبول معایم حریا گردان		چرخش دلم بان وریا گردان
	فاغ ز جهان پے موا سا کرده	

فکر مبهشنامی خود شناسا گردان		
وله		
افضال تو ام رفیق شاه باشد	خورشیدم بدین دودنیا باشد	
ده روز بجز در محرم لیکن چشم نغم حسین دریا باشد		
وله		
یار بامن اصل دعا را بنما	آثار اجابت دعا را بنما	
دار و زورست همین تمنا ترکی کز بجز حسین کربلا را بنما		
وله		
آتش شوق شیر بداند خود را	ترکی سوگر بلا دواند خود را	
یار بجهان زد و اسیرم دوده کین دژه بخورستید رساند خود را		
شد کشته چو عباس قریب دریا	در نزع روان گفت بزیربا	
اگر مرگ خودم نیت ملاکت لیکن ترش دهن لب تشنه سکینه از ما		
خواجیم نه بر دوش بیاید شاه	جز عثم ندلم بر نیاید شاه	

با هر که بگویم از براستی مژگی
ماند منش عجب فراید شای

قطعه

موج دریا برون جبهه غور شور
تا نیفتد ز خوش خرامش دور

بهر پایوسی حسین میان
ساحش سدره ازان گردد

تضمین

وگر بینه تو مخزن از خرد باشد

اگر بدست تو گنج از علوم صد باشد

مگر بگویش دل این مصرعه نکو بشنو

هند به کار نیاید چو بخت بد باشد

در علم بنود کم قماش از من

زیر کلاه بایند بود ماش از من
نام شاعر ۱۱

در بخت سخن مگر چو طفل کج مج

ترکی شده پست خوش کلاش از من

معما باسم مصنف

منم کنم آگه ترا سه ماه از طر حلی

گر بخواب نام گنم مرا روشن کنی

بر سرم افکن تختین سایه از تاج تاج

فرق کنی سر وینه زان پس سر پای علی

این بیت را
سجده ایست
که با او اگر غایب خواهد
شد این بیت از
خوش پایوش
لی به خواهد ماند از
حسن چنین است
کریای پس بدین
شود ۱۲

تاریخ رحلت استاد مکمل

چون شاه مخنوران مکمل | زین ملک بملک جاودان شد

ترکی سن رحلتش خبر گفت
سلطان سخن ازین جهان شد

وله

در کسب است یکی تاج اهل حشمت | کیست یعنی که نبی بخش جوان زیبا

کرد دوکان چو بنا گفت ز راسش ترکی
زیب هر قصر و مکانست دوکان زیبا

بِالْخَاتَمِ



قطعه		
بشوق آهنگان میرنشی	برای طبع نقش معنی من	
سخن چون زو قبولش کرد و آب که تا نامم شود در دهر روشن		
<p>قطعه تایید از نتایج کلام رشک خانانی و عرفی حضرت نواب صاحب شایخ غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص</p> <p>لاهوری سلمه الله تعالی</p>		
قطعه		
اشعار جمیع کرد چو ترکی نکته دان	میر فلک نمود زانچ کمر بنار	
گفتند رودکی و نظامی و انوری	بر طبع او ز غلبدین آفرین هزار	
محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت		
این گنج جمیع شد زنگنه های شاهوار		
دبالح		

CALL No. {

2915 A1A1

فیس

ACC. No.

12844

AUTHOR

مولانا آزاد

TITLE

پیشوا

6197 " 11 116 MUST BE CHECKED AT THE TIME OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The Book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

